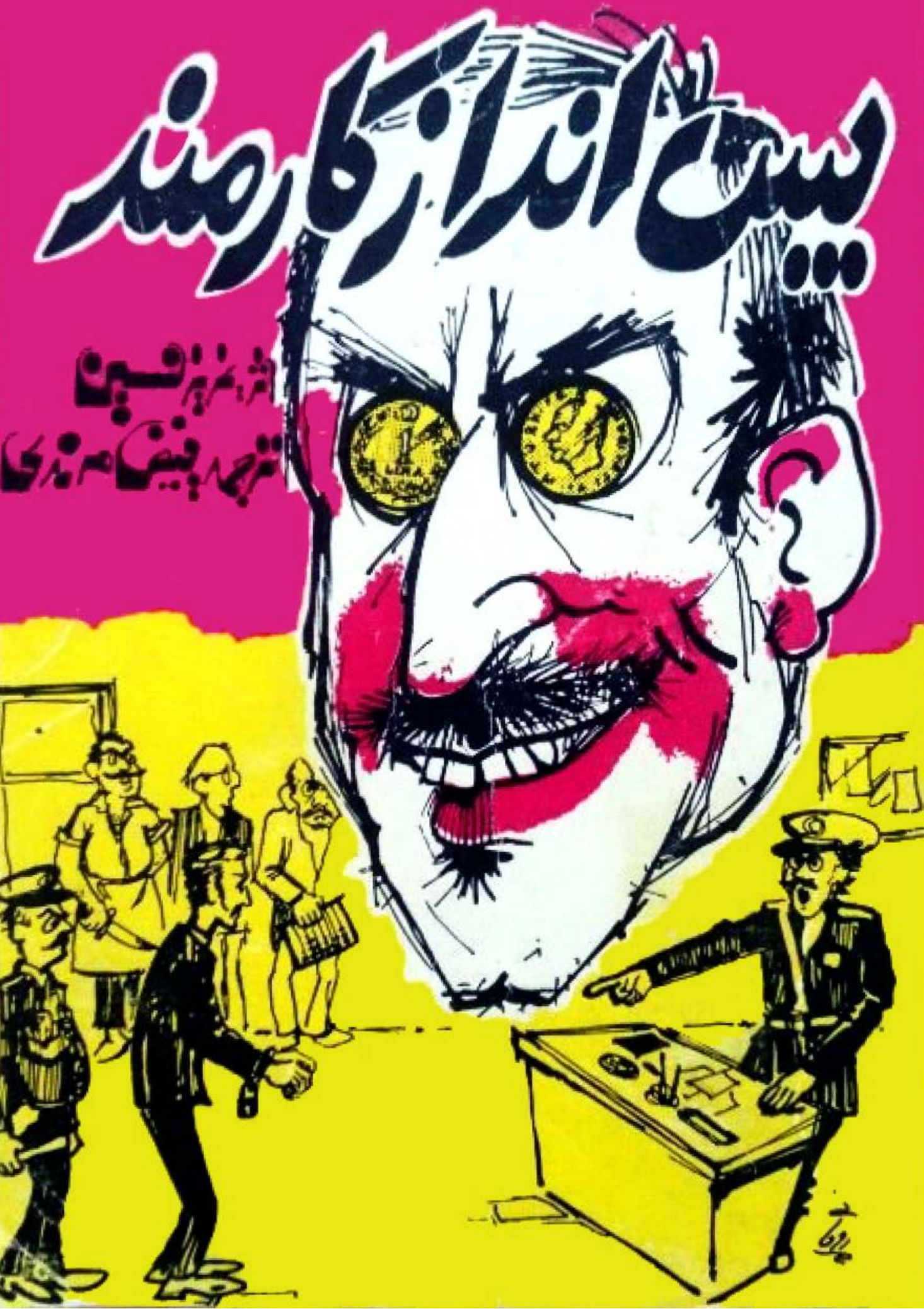


سین انڈیا کا رومنہ

انٹرنیشنل سینیٹر
مترجمہ پینس مہدی



مہدی

پس انداز
کارمند!

از: عزیز نسین

ترجمه:

مقصود فیض مرندی

ناشر

مطبوعات بوعلی

اول خیابان فردوسی پاساژ طبس - میدان ژاله
چاپ دائمی این کتاب برای ناشر محفوظ است



چاپ اول این کتاب بطور متناوب
در مطبوعات پایتخت

و

چاپ دوم ب سرمایه انتشارات بوعلی
در شهریور ماه ۱۳۴۷ در چاپ مشعل آزادی
در سه هزار نسخه تجدید چاپ شد

پس انداز کارمند

من فرزند ۳۰ ساله دولتم ۳۰ سال پیش از این رئیس من صندلی زوار در رفته‌ای را برای نشستن و میز رنگ و رورفته‌ای را جهت کار کردن در روی آن بمن واگذار کرد و گفت :

- پسر خوب من تا میتوانی کار کن حتی اگر کار کردنت نوعی جان‌کندن و زندگی‌ات نوعی مرگ تدریجی باشد !

من این گفته را بجان ودل خریدم و مدت‌ها بی‌شام و نهار خوابیدم. دخترهایم برای خرید لباس گریه‌ها کردند ، پسرانم برای خریدن شلوار شیونها کردند زنم برای خرید مانتو اخمها کرد ولی من اهمیتی باین گریه‌ها، شیونها، اخم کردنها حتی گرسنگی ندادم و لاینقطع بانجام وظایف محوله مشغول بودم.

۱۰ سال از تاریخ ورودم گذشت و آنوقت بود که دریافتم

۱۰ سال که بجای خود محفوظ اگرده تاده سال هم کار کنم نخواهم توانست حتی یکروز از عمرم را خوش بگذرانم . دعوا و جار و جنجال زنم، دخترها و پسرهایم در روزی که من حقوق می گرفتم بصورت یکی از کارها و حوادث معمولی و پیش پا افتاده درآمده بود و من بآرام و وعده های سرخرمن اعضای خانواده ام را آرام می کردم. مثلاً در مقابل درخواست زنم دایر بخرید ما تنوی دلخواه اومی گفتم :

- ناراحت نشو این ماه ۳۰ لیره از طلب قصاب، ۵۰ لیره از طلب بقال، ۷۵ لیره از طلب نانوا را نمیدهم و برایت ما تنومیخرم فقط کافی است که تو قدری صبر کنی و دندان روی جیگر بگذاری. و او که باین گونه قولها عادت کرده بود می گفت :

- من از خیر ما تنو گذشتم و حاضر نیستم دندونهایم را روهم بگذارم. چون بیش از پنج تادندون در فك پائین ندارم و موقعی که می خواهم دندون رو جیگر بگذارم اونها به آواره بالام فرو میرن و پدر صاحبم را در میآورند. گذشته از این ماه دیگه چطوری میخوای به بقال و قصاب و نانوا کلک بزنی؟ مردم پولشونو میخوان با وجواب میدادم .

- غصه نخور چونم خدا کریم است. کی میدونه تا فردا چه میشه شاید دولت لایحه عفو عمومی را از مجلس بگذرونه و تمام کارمندان مادر مرده را اربدهی قصاب، بقال، نانوا برهونه! ... کار خدا را چی دیدی؟

این گونه حرفها را به اهل و عیالم تحویل میدادم و خواه

ناخواه راضی‌شان می‌کردم ولی باطناً از این کار خود ناراحت بودم
و می‌خواستم بهرنحوی شده گذشته را تلافی کنم.

بدنبال این تصمیم و سپری شدن ۱۰ سال با خود قرار گذاشتم
که هر روز ۲۵ قروش (لیره ۱۰۰) قروش است و هر لیره بیول ایران
۷ ریال می‌باشد - مترجم) پس انداز کنم و بعضی از روزها مجبور
می‌شدم از رفقا سیکار بگیرم تا بتوانم اول ۲۵ قروش را پس انداز
بکنم و نظرم این بود که پس از بازنشسته شدن با این پولها عشقی
کرده باشم. ولی ایکاش چنین آرزویی را نمی‌کردم. و یا لااقل
افراد خانواده‌ام را از این جریان مطلع می‌ساختم.

تا اینکه شب پیش قلبم بشدت ناراحت شد و آنوقت بود که
دریافتم دارم پیرو ناتوان می‌شوم پس چه بهتر از پولهای پس انداز
شده استفاده کرده عشقی بکنم!

وقتی میگم عشق بکنم فکر نکنید مقصودم اینست که مدتی را
بازنان و دختران شهر بگذرانم نه اینطور نیست معنی عشق من
اینست که به چیزهایی که در سراسر عمرم نرسیده‌ام برسم. و شاید
یکی از علل عمده اینکه اغلب کارمندان عشق را بمعنی عشق نمی-
دانند این است که ذهنشان در اثر طرح نقشه‌هایی که بدان وسیله
بتوانند کلاه قصاب را بسر بقال، کلاه بقال را بسر قصاب، کلاه
نانوا را بسر بقال و بالعکس بگذارند مشغول‌اند. و فرصتی برای
چیزهای دیگر باقی نمی‌ماند. اگر شما هم کارمندید بخوبی میدانید
جتی اگر همسرتان شبانه شما را مورد لطف قرار دهد شما اصلاً
اوترا حس نمی‌کنید علت آن اینست که غرق عالم نقشه‌کشی هستید

حسابها و نقشه‌هاییکه هیچ کارشناس اقتصادی، فضای و ریاضی نمی‌تواند چیزی از آن بفهمد این نقشه‌ها اصولاً نقشه‌هایی بشرح زیر است .

- ۷۵ لیره از طلب خیاط را می‌زنم ۴۰ لیره به بقال کمتر میدم. ۱۱۰ لیره هم از طلب قصاب را نگه میدارم برای ماه بعد و با اضافه کردن ۳۰ لیره که از طلب کفاش خواهم زد کرایه منزل رو برام می‌شه!

درایق موقع استکه همسرتان می‌گوید:
- چرا پشتتو بمن کردی یا الله برگرد!
و با این گفته فرمول مهمی را که برای ساکت کردن صاحب خانه کشیده بودید بهم می‌زند .

حالا این فرمول برای دومین بار بیچه شکلی درست خواهد شد خدا می‌داند.

بگذریم... آنروز پولهایی را که در ذغال دونی منزل دوزاز چشم اهل و عیالم پس انداز کرده بودم شمردم. درست ۱۹۲۰ لیره و ۷۵۰ فروش بود.

این واقعه بنظرم با اندازه خشک شدن اقیانوس اطلس مهم می‌آمد. آنچه کسی دیده که بکنفر کارمند ۱۹۲۰ لیره و ۷۵۰ فروش پول داشته باشه!؟..

پس از آنکه پولها را در جیب‌هام! جا دادم بطرف اطاق نشیمن روانه شدم و باغرو هرچه تمامتر از زخم پرسیدم:
- پول لازم داری؟

بیچاره زنم که تا آنروز چنین سؤالی را از من نشنیده بود
درگوشی از دخترم پرسید :

- بینم دختر، ناراحتی قلبی می‌تونه روی مغز و اعصاب
اثر بگذاره ؟

- نمی‌دونم مادر چون ولی فکر می‌کنم کم و بیش تأثیر داشته
باشه.

آنکاه زنم رو بمن کرده گفت :

- عزیزم مثل اینکه حالت خوب نیست چطوره امروز
استراحت بکنی؟ با عصبانیت گفتم :

- چرا عوضی جواب میدی من از تو می‌پرسم پول لازم دارین
یا نه ؟

زنم در حالیکه سرخ و سفید می‌شد گفت :

- اگر داری ۵۰ فروش بده، منکه تا آنروز برای یک مرتبه
هم که شده بیشتر از ۵۰ فروش باونداده بودم پرسیدم،

- گفتمی ۵۰ لیره؟ بسیار خوب بیا اینهم ۱۰۰ لیره ا.

چشمهای دختر و زنم کم مانده بود از حدقه بیرون بیاید این
بار از دخترم پرسیدم:

- تو پول نمی‌خواهی ؟

دخترم جواب داد

- با باحون اگر دارین ۱۰ لیره بدین،

باو هم گفتم :

- بیا این ۵۰ لیره هم مال تو ولی نه بیا این ۱۰۰ لیره مال

تو باشه .

به پسر هم که تازه وارد اطاق شده بود ۱۰۰ لیره دادم اما بعد با خود گفتم:

- نه این بی انصافی است که به همسرم به اندازه بچه‌ها پول بدهم لذا دو تا ۱۰۰ لیره‌ای از جیب در آورده و گفتم:

- عزیزم مثل اینکه مال تو کم شد بیا این ۲۰۰ لیره هم مال تو. آهان تا یادم نرفته ۱۰۰ لیره هم بهت بدم که به مأمور برق بدی ما بیش از ۸۰ لیره بهشون مقروض نیستم ولی تو ۱۰۰ لیره بده می بینی که ۴ ماهه مأمور برق صداشود در نمی آره.

دختر کوچکم که از این ماجرا بی اطلاع بود از من در خواست ۱۰۰ فروش کردم بدون اینکه چیزی بگویم يك اسکناس ۱۰ لیره‌ای کف دستش گذاشتم و گفتم ،

- بیا اینهم ۱۰ لیره مال تو برو واسه خودت بستنی و شکلات

بختر .

پس از آن از خانه خارج شدم و سراغ بقال سر کوچه مان رفتم و گفتم:

- عیسی خان سلام .

عیسی خان جواب سلامم را نداد حق هم داشت ۳۰۰ لیره به او بدهکار بودم و در عرض ۱۲ ماه نتوانسته بودم پرداخت کنم . عیسی خان همانطور که مشغول نوشتن صورت حساب یکی از مشتریان بود فریاد زد :

- سیکاردونه‌ای نداریم برویرون بذار باد پیاد .

باعصبانیت گفتم :

- کی ازتوسیکاردونه‌ای خواست بگو ببینم چقدر بدهکارم؟

عیسی خان بشنیدن این حرف تنبیر حالت داده گفت:

- سلام علیکم حسین آقا خوش آمدی صفا آوردی! بفرما تو

بدون توجه به تعارف او پرسیدم:

- چقدر بدهی دارم؟

- ولی حالا که ۱۵ برجه؟

- باشه بگو ببینم چقدر مقروضم؟

- راستی می‌خواهی بدهی؟

باعصبانیت گفتم:

- دوست ندارم کسی بامن شوخی کنه!.

- زود باش وقت ندارم بین چقدر بدهکارم!

عیسی خان دفتر را باز کرد و گفت :

- ۳۲۲ لیره و ۸۰ قروش اون ۸۰ قروش حلات باشه ۳۲۲

لیره.

جواب دادم :

نمی‌خواه صدقه سری بدی بیا اینم ۳۵۰ لیره بقیه‌اش هم

مال تو خدا حافظ.

عیسی خان باچشمان متعجب مرا نگاه کرده و آهسته گفت:

خدایا ، خداوند! توبه چه چیزهائی که ما قدرت

بر آوردن آنها را نداریم قادری. خوش آمدی حسین آقا قدم رو -

چشم!..

هنوز وارد منازعه قصابی نشده بودم که قصاب باشی بالحن
جاهلانهای گفت :

داشم بیخودی اومدی استخوان خالی نداریم !
باناراحتی گفتم:

کی از تو استخوان خالی خواست . یالله ۲ کیلو فیله
بکش و حسابمون نگاه کن ببین چقدر بدهکاریم !
قصاب نگاهش بدفتر کرد و گفت:

غیر از ۱۰۰ گرم گوشتی که دیروز بردین بدهی ۶ ماهه تان
۱۲۰ لیره میشه .

با تعجب پرسیدم :

- باور کردنی نیست ما درشش ماه فقط ۱۲۰ لیره گوشت

خوردیم ؟

- بله آقا .

- بیا اینم ۱۵۰ لیره بقیه اونو بده به شاگردت که دو
کیلو فیله را بیره خونه ما .

- چشم حسین آقا... امر بفرمائید!...

سپس سوار تا کسی شده گفتم:

- لطفاً يك خورده عجله کنید چون امروز خیلی کار

دارم .

- بسیار خوب قربان .

منکه سالها سوار تا کسی نشده بودم بادی به غیب انداخته

گفتم :

- از این کوچه برو وقتی خواستی بخیا بان به بیچی جلوی
اولین میوه فروشی بزرگ نگهدار.

- چشم قربان .

وقتی جلوی مغازه میوه فروشی از تا کسی پیاده شدم به
۲۰ لیره ای کف دست شو فر گذاشتم و گفتم:

- بقیه اش هم مال تو.

- ممنونم قربان .

وقتی بچند قدمی مغازه میوه فروشی رسیدم میوه فروش
فریاد زد :

- بیخود نیا امروز خدبزه له شده نداریم. اگر م داشته
باشیم بهت نمیدم.

- حرف دهن تو بفهم کی از تو خربزه خواسته بگو ببینم
حسابمون چقدره ؟

- ۲۱۰ لیره.

- خیلی کم بود ومن خبر نداشتم بیا اینم ۲۵۰ لیره آهان
یادم رفت اینم ۲۰ لیره چندتا خربزه خوب بخونمون بفرست.
خدا حافظ .

- ولی بقیه پول ..

- بده بشاگردت.

از اونجا بکافه رفتم و پس از خوردن يك دونه چای يك اسکناس
۱۰ لیره ای تومشت کارسون گذاشتم، کارسون خواست بقیه اش
را بدهد که گفتم :

– بقیه‌اش مال تو من عادت ندارم بقیه پول را بگیرم!
بکفاش هم در قبال واکس زدن کفشم ۵ لیره داده راهی
اداره‌ام شدم. در آنجا هم واسه بر و بچه‌ها سفارش مشروبات
غیرالکلی و قهوه دادم. يك اسکناس ۱۰ لیره‌ائی هم به قهوه‌چی دادم.
دوستانم از تعجب دهانشان بازمانده و زبانشان کوچکشان
بسقف دهانشان چسبیده بود!

– حسین آقا..

– چیه؟

– چیز... چیز... چیز حسین آقا... هیچی.
دو جبهه سیکار خارجی که در جیب داشتم روی میز گذاشتم
و گفتم:

– بچه‌ها دود کنید.

طرف‌های عصر هم توی يك سبد بزرگ مقدار زیادی عرق
و شراب و مواد خوراکی گرفته پر کردم و دادم يك بار بر تادرم منزل
ببرد، در مقابل زحمت او هم يك اسکناس ۱۰ لیره‌ای داده اورا
روانه کردم.

آنشب عیدی بمراتب جالب‌تر و بهتر از هر عید ملی در خانه
ما برپا بود، بچه‌ها که بعد از عمری به خوراکی رسیده بودند تا
میتوانستند می‌خورند ولی در حین خوردن و نوشیدن و شادی کردن
می‌خواستند بنحوی از علت پول‌دار شدن من مطلع شوند و منکه
نمی‌خواستم بچه‌ها ناراحت بشن در مقابل سؤالات عجیب و غریب
آنها جواب‌های نامربوطی میدادم.

درست وقتی شادی و شغف ما به منتهی درجه خود رسیده بود
که زنگ در منزلمان بصدادرآمد وقتی در را باز کردم با پلیسی
روبرو شدم، آژدان گفت:

– هرچه زودتر به کلانتری تشریف بیاورید سر کلانتر باشما
کارداره. زن و بچه‌ها هم بشنیدن این حرف دسته جمعی گفتند:
– پیش بینی می‌کردیم که خوشحالی ما بالاخره ناراحتی
هم داره.

درحالی‌که می‌خندیدم گفتم :

– طفلك‌هاى بیچاره من..

وقتی وارد اطاق کلانتر شدم افرادی را که در آنجا ایستاده
بودند بخوبی شناختم آنها به ترتیب بقال، قصاب، میوه فروش ،
قهوه‌چی و کفاش محله ما بودند. کلانتر با عصبانیت دادزد :
– مردیکه هرچه زودتر بگناهت اعتراف کن که متوسل
بزور نشیم.

– چه گناهی قربان ؟

– غارت و دزدی؟

– مثل اینکه اشتباه می‌کنید ؟

– ساکت باش حالا با ما – و ردولت آنهم در حین انجام

وظیفه يك بدومی کنی؟ بگو ببینم چیکاره‌ای ؟

– کارمندم قربان .

– کارمند کجا ؟

کارمند دولت؟

– منم کارمند دولتم ولی در کجای دنیا دیده شده که کارمند دولت بدهی بقال و قصاب و میوه فروش را تا دینار آخرش اونم در ۱۵ برج پردازه؟

– قربان در هیچ جای دنیا مشاهده نشده!

– ولی تو آدم نادرست این کارو کردی!

بقال سر کوچمان گفت :

– گذشته از بدهی اش ۲۸ لیره ام دست خوش بهم دادا..

سر کلاتر فریاد کشید :

– گفتی ۲۸ لیره دست خوش داده ؟ باور کردنی نیست که

کسی کارمند باشه و ۲۸ لیره دستخوش بده،

آنکاه رو بمن کرده گفت:

– حالا بندل و بخشش هم می کنی؟

– بله قربان ملاحظه می فرمائید که کردم!

بدهی میوه فروشم دادی؟

– بله قربان .

– مال قصاب هم؟

– مال اونم دادم.

قصاب و میوه فروش يك صدا گفتند :

– قربان بما هم چند لیره ای دست خوش اضافه داد .

کلاتر عصبانی شده گفت:

– دست خوش ... هان؟ تو حتماً بازار روزی چرا اعتراف

نمی کنی؟

ما که این همه دلیل بر علیه تو داریم چرا ما را ناراحت می‌کنی؟ اعتراف کردن خودش لذتی داره!

- ولی قربان مثل اینکه اشتباهی شده.

ووقتی کفاش گفت :

- قربان برای يك دفعه واكس زدن ۱۰ لیتر هم بمن داد.

کلاتر از شنیدن این حرف دوسه مرتبه از روی صندلی اش

برخاسته دوباره نشست .

- مردیکه تو چطوری این پول‌ها رو خرج می‌کنی من از

اینجا تا خونم که ۳ کیلومتر راهه پای پیاده میرم و می‌آم آنوقت تو

واسه يك دفعه واكس زدن ۱۰ لیتر میدی .

- میدم قربان چرا که ندم مگر پول مال من نیست ؟

همچنانکه کلاتر محل گفته‌های مراقبول نکرد و پرونده‌ای

برای من تشکیل دادن زن و بچه‌ها هم گفته‌های منرا تأیید

نکردند.

حالا امیدم به قاضی محکمه بسته شد اگر نتوانم او را قانع

کنم باید سالیان دراز پشت میله‌های زندان بمانم و تلافی آن یه

روزرا که از حد خود بیرون رفته بودم پس بدم .



آبجی و کیل

در روزهایی که اروپائیان بطرف طلا هجوم میبردند زن مخلص هم حملات شدید خود را بطرف من آغاز نمود . مادر زنم بدون اینکه ملاحظه مرا بکند چشمش را می بست و دهانش را باز میکرد :

- آخه تو هم ناسلامتی دامادی؟ الهی داما- نیست و نا بود بشی! دختر یکی يك دونه ام را که مثل گل بود بعنوان اینکه و کیلی از چنگم در آوردی! الهی جز جیکر بگیری همه فامیلور سوا کردی...
- ولی مادر جون منکه و کیلم!..

- میدونم و کیلی بگو ببینم چقدر عایدی داری؟ مگراز ۱۰۰۰ لیره بیشتر درآمد داری؟ منو بگو که بچه کسی دختر دادم؟ ناسلامتی و کیلی و واسیه ۱۰ لیره دادخواست، واسیه ۵ لیره پرسش

نامه مینویسی و پرمیکنی. آیا تا حالا تونستی واسیه دخترم يك جفت جوراب نایلون بخری؟ نه بگو تا حالا تونستی؟

خداشوهر مرحوم موبیا مرزه که یه مستمری برای ما گذاشته و رفته والا تا حالا صد دفعه بود که گدائی میکردیم. کور شده تمام دوست‌ها و آشناهات و کیل مجلس، سناتور، رئیس حزب شدن توی بدبخت حتی نتونستی شهردار هم بشی! ..

- اما مادر جون...

- بمن مادرنگو... این دفعه باید کاندیدای بشی یا هرچی دیدی از چشم خودت دیدی.

- اگر کاندیدای نشم؟!

- اونوقت دخترمو کاندیدای میکنم. از دست نون و پنیر خوردن و از ترس بقال و قصاب از کوچه پس کوچه رفتن خسته شدیم! ..

- باشکران چنین تصمیمی گرفتین؟

- آره با اون قرار گذاشتیم.

- ولی اوغیر از انگلیسی چیزی نمی‌دونه...

- اینونیکاش کن. توهنوز ترکی رابلد نیستی و بدیگران متلك میگی؟ خدا میدونه چطوری و کیل شدی؟ خوب گوشهاتو واکن من این همه زحمت که برای شکران کشیدم و اونودانشگاه فرستادم نمیخواستم قسمت آدمی چون توبشه ولی حالا که شده دلم نمیخواد تا آخر عمرش بدبخت باشه بتوهم کمک مالی بکنه. من میخوام اونووکیل بکنم.

- ولی مادر جون این کار پارتی بازی میخواد، تبلیغات

میخواود. زدوبند میخواد شکران چطوری میتونه از پس این کارها
بر بیاد ؟

مادرزنم قهقهه‌های زده گفت :

- پس من چیم؟ نه بگو ببینم پس من چیکاره‌ام؟ خدا میدونه
اگر اون آلتی را که بهش میکروفن میکن بدست بیارم چه‌ها که
نخواهم کرد. منویوه حیدرپستچی میکن. منکه مثل توجاروی
تنگ دیوار نیستم !

يك هفته بعد این خواسته مادرزنم وارد مرحله جدی‌تری
گردید شکران میگفت:

- ازدست این توریست‌ها خسته شدم. اونقدر اونها روها
میگردونم که پاشنه‌های پام تا صبح زق زق میکنه هرطور شده
باید وکیل بشم و از این درد سررهایی پیدا بکنم.
آنگاه مادرزنم رشته کلام را بدست گرفته می‌گفت:

و کلاچه چیزشون از تو زیاد تره، حتی تو اونها هم کسانی
مثل شوهرت پیدا میشه!
- ولی مادر جون

- مادر وبلا! صد دفعه گفتم بمن مادر نگو. تو از این کارها
چیزی حالت نمیشه قلب‌های ما که مثل قلب تو خشکیده نیست،
قلب‌های مادر هر ضربان وطن، پرچم، ملت، مملکت می‌گه. ما
باید باین مملکت خدمت کنیم. وزنم میگفت:

- ناراحت نشو واسبه توهم پستی در نظر میگیریم یا وکیل
شهر داریت می‌کنم یا وکیل دارائی !

مادرزنم میگفت :

- میریم آنکارا دو طبقه از یک ساختمان را اجاره میکنیم.

- ولی اجاره اش ۱۴

- خفه‌شی انشالله تو نباید وکیل میشدی تو بیشتر بدرد

کبابی میخوری تا بدرد وکالت آخر مگر روزنامه نمی‌خوانی که

دولت برای وکلاء خانه میده ؟ اگرم خونه نده اجاره شومیده ؟

ماهم دو طبقه میگیریم که یکی را اجاره بدیم تو یکی هم بشینیم .

استفاده کردن از مقام و منزلت در همه جای دنیا مرسومه ! ای حیدر آقا

کجائی که بیائی و ببینی دخترت وکیل شده و خدیجهات مادر

وکیل مجلس شده ۱۴ ..

چند روز بعد مقدار زیادی آگهی در دست مادرزنم دیدم یکی

از آنها را برداشته خواندم مضمون آن چنین بود:

- این آگهی مخصوص بانوان است. خانمهای عزیز از شما

چند سؤال میکنم. اگر چنانکه حتی بدو سؤال ما جواب مثبت

دادید آنوقت بدون ناراحتی رای خود را بنام مردان در صندوقهای

آراء بریزید و اینک سؤالات :

۱- آیا میتونید تك و تنها به كافه‌ای رفته برای برطرف

کردن خستگیان ۴ تا کیلاس بالا بیندازید ؟

۲- آیا بدلتخواه خود میتونید شوهرتان را له و لوده کنید ؟

۳- آیا وقتی از دست بچه‌ها ناراحت می‌شین می‌تونید برای

خوشگذرانی چند شبانه روز بخانه نیامده بییلاقات برین ؟

۴- در حالیکه شوهرتان در منزل منتظر آمدن شماست .

آیا میتونید با دوست مردتان کنار دریا رفته روی شن‌ها پشتک واروبزنید؟

۵- آیا بعد از ایمان مینونید بچه رایپدرش داده بکین این بیچات این خودت جونت دریاد با پسونک بزرگش کرده ترخشکش کن؟

۶- تو خیا بان میتونید کسی را کتک زده شب رادر کلا تری صحیح و سالم بخواید؟

۷- میفونید نخست وزیر، وزیر، شهردار، فرماندار بشین؟

۸- به مردی که ازش خوشتان اومده میتونید متک بکین؟

۹- تو اتوبوس و تاکسی میتونید مردی را ویشگون بگیرید؟

۱۰- وقتی مردی سرتان کلاه می گذاره میتونید اونو

هدف گلوله قرار بدین؟

۱۱- میتونید تک و تنها بیکی ازدهات برین؟

۱۲- میتونید پدر و مادر و نامزدتان را تا میخورن کتک بزیند؟

۱۳- وقتی شوهرتان پابرهنه وارد حرفتان میشه میتونید

بکین حرف نزن؟ مرد باین طور کارها دخالت نمیکنه؟

۱۴- میتونید با مردان محلهتان به پیک نیک رفته مدتها

برقصید و بعداً روابط دوستی ساده با آنها داشته باشید؟

۱۵- آیا بین شما ستاره فوتبالی هست که بتونه سالیانه

۲۰۰ هزار لیره پول دریاره؟

۱۶- میتونید بایک مرد رسماً و با ۴ مرد غیر رسمی ازدواج

کرده صاحب ۵ تاشوهر بشین؟

۱۷- آیا میتونید شبها که بخانه میآید بطر عرق را از جیب تان در آورده بگوئید مردیکه چرا خوابیدی بلندشو و اسم غذا بپز . و بعداً بعلت خوب نه پختن کباب کتک مفصلی بشوهر تان بزینید؟

۱۸- وقتی با کسی دعوا میکنید آیا میتونید فحش شوهر و بچه بهش بدین؟

شماها میتونید بهمه این سئوالات جواب مثبت بدهید و باز گرفتار مردان شوید ولی اگر میخواهید تمام این حقوق شما بر آورده شود بدخترم شکران رای بدهید . تمام اینها شدنی است چون در قانون اساسی حقوق زن و مرد یکسان اعلام شده است!

امضاء - کاندیدای وکالت از پایتخت شکران و مادر شکران معروف به بیوه حیدر پستیچی .

مادر زنم پرسید:

- چگونه؟

- خوبه

- بین آقا داماد بعضی از کارها رام باید توانجام بدی.

- البته با کمال میل چه کاری است؟

- خوب گوش کن. بعد از این تو این خونه جلساتی خواهیم

داشت و کسانی که میخواهند بدخترم رای بدهند باین خونه رفت و آمد خواهند کرد. آنها باید بما اطمینان داشته باشند که آنچه را گفته ایم عمل خواهیم کرد . لذا فردا صبح تمام موادی

را که در آگهی درج کرده‌ایم بر روی تو آزمایش خواهیم کرد !
تو فقط باید صداتو در نیاری مثلاً - خترم تو را پیش کسانی که میخواهند
باورای بدهند تا اونجا که میتونه کتک خواهد زد ولی تو نباید
صداتو در نیاری ! اگر موکلین دخترم خواستند عرق خوری کنند
باید بدون معطلی واسشون سفره پهن کنی.

بعضی وقتها هم باید تو حرف اونها بری ، اگر دخترم
گفت :

- مردیکه خفه شو تو را چه باین کارها ؟ نباید صداتو در
نیاری،

فهمیدی ، ؟ باین وسیله هم آینده تو درخشانه هم آینده ما !
پیش بینی مادر زنم کاملاً بحقیقت پیوست يك هفته بعد از
انتشار اولین آگهی خونه ما بشکل کندوی عسل درآمد ! از همه
بدتر اینکه اگر مثلاً ۲۰ تازن تو خونمون بودند اونقدر داد و فریاد
می کردند که آدم فکر میکردیبه اردوزن تو خونه ماست!

خوشمزه اینکه هر يك از آنها عقیده مخصوص بخودی
داشتند عده میگفتند باید مردها را کشت بعضیها میگفتند باید
دارشون زد بعضی اظهار عقیده می کردند که باید اونها را تکه
تکه کرد در این گیر و دار مادر زنم فریاد میزد :

- آهای پسر : .. آهای شگری قهوه بیار.

- شگری بیا این بچهها را سرا پا کن :

- شگری مانتوی خانمها را بگیر .

وزنم يك درمیان فریاد میزد :

- مردیکه احمق این چه نوع مانتو گرفته؟
- نمیخواه مانتو بگیری تو برو تو آشپزخانه ظرفها را بشور
از اینها که بگذریم طرفداران خانم من دونگی عرق
میآوردند و تو خانه ما میخوردند. زخم میگفت:
شکری زود باش سبب زمینی سرخ کن.
- شکری چرا نمک کم زدی الهی دستت بشکند : مادر زخم
اضافه میکرد:

- شکری چرا نمک سالادو کم ریختی . کوربشی الهی
پس از مست کردن هم هرچی از ذهنشان در میآید نثار
مردها کرده باین هم اکتفا نمیکردند و مرا به کتک زدن میگرفتند!
نمک دانهها بود که بسویم پرت میشد . لیوانها بود که تو
کلهام میشکست و پس گردنیها بود که بسلامتی حاضرین از طرف
مادر زخم در پس گردنم صدا در میآمد .
بعد از خانه خارج شده سوار اتومبیلهایشان میشدند و ۲-۳
بعد از نیمه شب بخانه میآمدند . و با فریاد من مادر مرده را از
خواب بیدار کرده میگفتند :

- شکری... آهای شکری بلند شو قهوه درست کن.
بلند شو سبب زمینی سرخ کن.
من یقین دارم که زخم صد در صد وکیل خواهد شد ولی
ایکاش انتخابات هرچه زودتر فرا برسد ! -

حراج واقعی...!

وقتی از تقسم وارد ک.وجه حراجیها شدم، ازدحام عجیب مردم مرا در خود غرق کرد - صفهای چند ردیفه مردم بوحشتم انداخت. وقتی از صف صحبت میکنم گمان نکنید که منظورم صف اتوبوس است، نخیر! فقط آنروز بود که پی بردم ممکن است صفی طویل تر از صف اتوبوس هم وجود داشته باشد. راه بند آمده بود و هیچ اتومبیلی قادر به حرکت نبود. با آنکه بوق ممتد اتومبیلها گوش انسان را کرمیکرد، ولی مگر کسی اهمیتی باین بوقها میداد. باور کنید اگر بجای بوق توپ هم در میکردند کسی حاضر نبود از صف خارج شود.

بالاخره با هر زحمتی بود مردم خود را بکناری کشیدند و اتومبیلها توانستند در پنج دقیقه ۵ متری پیشرفت بکنند. در

آن میان صدای شیون بچه‌ها و زنها بگوش میرسید:

- جلوتونیکاه کن

- ثقبتونیکاه کن!

- باباما که واسمون جلو و عقبی نمونده!

- برین توصف.

- تو کدوم صف برم؟

- هر کدام که دلت میخواد میبینی که چند صفه ایستادن.

و پیر مرد موقری که کاملاً آن وسط‌ها له شده بود با صدای دورگه‌اش

میگفت :

- بخدا این مردم متمدن نمیشن، الا نه ما در قرن بیستم

زندگی میکنیم. قرن بیستم یعنی چه؟ یعنی تمدن. تمدن هم یعنی اول

بمب اتمی ، دوم صف. باید خواه ناخواه این دو را یاد بگیریم

«آخ پام! مرد حسابی يك خرده برو جلو ...» ولی فراموش

کردم، توی تمدن نایلون، پلاستیک حتی بیکنی هم دخالت داره

دوای خدا چون مردم، مرد حسابی مگر کوری؟ پاتو درست گذاشتی

رومیخچه پام، بازم یادم رفت آدامس و شکلات هم تو همین تمدنه.

از همه مهمتر رقص شیک و چاچا هم جزء تمدن قرن بیستم است

«باباجون یواش تو که ناقص العضوم کردی ...»

و جوانکی برای آنکه صفوف منظم مردم را که چون صفوف

غیر قابل نفوذ جبهه مقدم لشکر بهم فشرده شده بود از هم باز کند

فریاد میزد :

- آقا، خانم، نفتی نشی...!

دو نفر عابر که هنوز وارد صف نشده بودند چنین گفتگو میکردند :

- این چه صفی است ؟

- نمیدونم.

- برو توصف وایسا .

- واسه چی، ما که نمیدونم چی میفروشند .

- حالاتو برو کاری باین کارها نداشته باش بعداً خود بخود

معلوم میشه !.

من هم خواه ناخواه وارد صف میشوم.

- خدا پدر ایجادکن صف رایبآمرزه.

- تا کسی ۵ زاری یادت نره ، اول صف ، دوم خدا پدر

کسی را بیامرزد که تا کسی ۵ زاری را ایجاد کرد و لااقل زن و

بچه مردم را از تو خیا بانها رهائی بخشید و مسافرین مادر مرده

تا کسیها نارنجی را از دیدن تبسمهای ملیح رانندگان و تاباوهای

خارج از سرویس نجات داد .

پیرزنی که جلومن ایستاده بود پرسید :

- ببینم پسر جون این صف چه صفیه؟ باقاراحتی گفتم:

- مادر جون خدا را شکر کن که بالاخره وارد صف شدی،

حالا چیکارداری که چه صفی است میبینی که صفه دیگه!.. انشاالله

که چیزی بهمون میدن.

در حقیقت هیچ کس نمیدانست که در انتظار خرید چه نوع

جنسی است. لذا مردم ضمن پچ پچ کردن از همدیگر میپرسیدند :

- این چه صفی است ؟

ولی هیچ کس نبود که جواب صحیحی بدهد باوجود آن سخنرانیهای مشروحی درمحاسن صف پشت سرهم ایراد میشد .
- اگر این حراجیها و صفاها نبودند مردم تو دست این فروشندگان خدا شناس جزغاله میشدند.

چند نفر پلیس بدون وقفه فریاد میزدند :
- یواشتر .

- همدیگر را هول ندین . بهمه میرسه !

- برین توصف .

- ازصف خارج نشین .

- بهاتومبیلها راه بدین .

صف قدم قدم پیشرفت میکرد . با آنکه سر ساعت ۹ بایکی از دوستانم وعده ملاقات داشتم ، ولی حالا ساعت ۱۰ بود و هنوز من داخل صف بودم .

- قربان مثل اینکه شما بعد از من تشریف آورده بودید خواهش میکنم جلوتر نیند .

- اختیار دارید قربان . جنابعالی بعد از من تشریف آوردید ، شما جلوتر نفرمائید بنده از ساعت ۷ صبح اینجا هستم ، هر قدر میخواهم که بمردم احترام بگذارم اصلا مثل اینکه کسی توجهی نمیکند و هی از من جلو میزنند .

و کارمندی که پست سر من ایستاده بود آهی کشیده گفت :

- داداش حق باتوست دوره و زمانه عوض شده ، من ۲۲

ساله کارمند ولی بچه‌های دیروزی ازمن جلوزده ورئیس و معادن
نده اند در سالیکه من همان کارمند ثابت پا برجای سابقم ا .

- بیخشید چی حراج میکنند ؟

- والله من هم دوساعت تمام استکه اینجا وایستادم ، ولی
نمیدونم چی حراج می کنند بعضی‌ها میگن ، ماهی حراج
می کند و بعضی‌ها عقیده دارند که دولت برای تسهیل در امر ایاب
و ذهاب مردم لاستیک اتومبیل حراج می کند که بعداً اتومبیلش
را هم حراج کند. پیرزن بشنیدن این حرف گفت:

- لاستیک اتومبیل را می خواهم چیکار کنم ؟

- نه نه جون ناراحت نشو خدائی که لاستیک اتومبیلی را
قسمت آدم بکند حتماً اتومبیلش را هم میرسونه .

- خوب بیینم چهارتامیدن یا یکی یه دونه ؟

- اونودیکه نمی دونم ، چون خریداران را از در دیگری
خارج می کنند. در این موقع بر اثر فشاری که از پشت صف وارد
شد چند نفر از آن جمله من و پیرزن نقش بر زمین شدیم . پس
از آنکه بزحمت خودم و پیرزن را از زمین بلند کردم رو بکارمند
کرده گفتم :

- داداش خجالت هم خوب چیزی است چرا هول میدی ؟

- بیخشید من نبودم از پشت هول دادند .

آخه میدونید مردم کاردارند .

- ماهم کارداریم مگر ما بیکاریم .

ساعت ۱۱ شد و هنوز در فروشگاه راهم نمی دیدیم ، اینبار مرد

قوی هیکی که پشت سرم ایستاده بود برای آنکه خستگی در کند
دوتا آرنجهایش را بشانه‌های خسته من تکیه داد، بایی حوصلگی
گفتم :

- داداش دستتوبکش، من خودم دنبال کسی میگردم که

بهش تکیه کنم!

بازیکی پرسید:

- ببینم این صف چه صفی است؟ بانا راحتگی گفتم :

- والله، بالله نمی‌دونم. مردك گفت:

- شما خیال نمی‌کنید که این نوع صف‌ها را مخالفین

دولت! برای برهم زدن نظم عمومی شهر درست کرده باشند؟

- نه جونم، می‌بینی که چندین نفر پلیس از آن مراقب

می‌کنند.

ساعت ۱۲ شد و یواش یواش به ۵۰ قدمی مغازه‌ای که کرکر

آن تا نیمه بسته شده بود رسیدیم. باز گفتگو شروع شد :

- ببین مثل این که ماهی سفید حراج می‌کنند.

- ببینم بهر نفری چند تا میدن؟

- نمی‌دونم ولی فکر می‌کنم نفری یکی بیشتر ندن.

- ولی من پولی همراه ندارم تو بمن ده دوازده تومان

قرض بده وقتی ماهی را خریدم و اونو تو بازار آزادا.. آب کردی

پولتو برمیگردونم.

- نه: پول نقد بهت نمی‌دم، وقتی ماهی را خریدم باه

نصفش می‌کنیم.

صدای گریه و شیون همچنان بگوش میرسید و بالاخره من و پیرزن چون گلوله توپی با فشاری که از طرفین و عقب سر ما وارد می شد بجلوی مغازه مورد نظر پرتاب شدیم و لحظه ای بعد وارد مغازه شدیم. فروشنده از پیرزن پرسید:

- ببینم چه نمره ای میخواهی مادر؟

پیرزن با تعجب پرسید:

- ببینم نه نه چون آنهارو نمره گذارون کردین؟

- پس چی مادر مگر می خواستی بی نمره باشند؟

- مگر کشی منی نمی دین؟ ترا خدا مال منوازاون نرهاش

بده ..

- نه نه چون همش یکی است نر و ماده نداره فقط روش

با اندازه يك انگشت موداره!

- در این موقع پیرزن استغفر الهی گفته ادامه داد:

- خدا بدور. دوره آخر زمونه دیگه ماما می مودار ا..

ندیده بودیم .

فروشنده که تازه پی بمطلب برده بود پس از خنده کشاری

گفت:

- مادر چون کی ماهی میفروشه؟ بگو ببینم چه نمره ای

می پوشی پیرزن هم که کم و بیش با شتاب خودش پی برده بود گفت:

- نه نه چون کفش نمره ۳۵ پا می کنم ولی باید پنجه اش

کشاد باشه.

فروشنده با عصبانیت گفت:

- مادر جون حواست کجاست ما اینجا کلاه می فروشیم: کلاه ا
پیرزن بدیدن کلاهی که فروشنده با و ارائه میداد گفت: °
- من کلاه را میخوام چیکار کنم . اونم کلاه مردانه ولی
حالا که این همه تو صف و ایستادم یه دونه بده حتماً تو حراجی
خیلی ارزون تره. یه دونه بده واسیه پسرم بیرم قیمتش چنده ؟
- ۶۸/۵ تومان يك کلام .

پیرزن کلاه قهوه‌ای رنگی خرید و نوبت بمن رسید . با
آنکه اصلاً من کلاه سرم نمی گذارم ولی بتصور ارزانی آن و جنس
خارجی بودنش یکی هم من خریدم. و آقای جاهل منش پشت سر
من بتصور اینکه کلاهها تمام خواهد شد فوراً پول ۴ کلاه راداده
با عجله تمام آنها را توی پاکتی گذاشته قبل از من از مغازه خارج شد.
خسته و کوفته از در خروجی مغازه بیرون رفتم و بتصور اینکه
کلاهی را با حداقل قیمت خریده‌ام خستگی را فراموش کردم .
ساعت درست يك بهد از ظهر بود . آنروز غذا را در رستوران
خوردم موقعی که از رستوران خارج می شدم و پاکت محتوی کلاه
ارزان قیمت را با خود میکشیدم صدای آشنائی مرا بخود آورد
وقتی خوب نگاه کردم محمد آقا دوست و همکلاس خودم را فوراً
شناختم پس از دیده بوسی کردن ازش پرسیدم:

- ببینم چیکار می کنی !

- هیچی آژانس تبلیغاتی دارم و مالهای بنجل و باد کرده
تجار را آب می کنم . مثلاً امروز یه حراجی داشتیم که مردم جنر
سه سال توانبارمونده تا حرا را در عرض چند ساعت که خریدند

هیچی دروپیکر فروشگاهی را هم خرد کردند خدا صد برکت
باین کسب بده ۸۵۰۰ تومان گیر ما آمد و ۹۰۰ تومان هم قراره فردا
بده، ولی ضرر و زیان خرد شدن دروپیکر را هم با هم قسمت می کنیم.
- خوب محمد آقا توجه جوری این کار را می کنی ؟

- خیلی ساده است تقریباً نیم ساعت مونده بحراج ۱۰-۱۲
نفر عمه رایگی ۵ لیره بهشون میدم که دنبال هم صف بکشن،
باور کن بعد از یک ربع ساعت او نقد در آدم پشت سرشون و امیایستند
که او نورش ناپیدا !

جواد آقا چون امروزه توصف و ایستادن مد شده حتی امروز
بعد از تمام شدن کلاههای حراجی دروپیکر بابا را هم شکستن
واقعا که آدمهای عجیبی پیدا می شن ...

- خیلی عجیب!

- خیلی عجیب و خر! تا بفهمن جایی حراج می کنند دیگر
بسفید سیاهش نگاه نمی کنند! ...

و آنگاه مرا یکی از مغازه های کلاه فروشی برده گفت:

- خوب نگاه کن تا صدق گمناز من بهت ثابت بشه بین
توی این مغازه هم از همان کلاهها منتهی سالم و بید نخورده اش
را بهمان قیمتی که ما حراج کرده بودیم میدن.

ومن وقتی با تیکت روی یکی از آن کلاهها نگاه کردم عرق
سردی بر پیشانی ام نشست میدانید روی اتیکت کلاه چه رقمی نقش
بسته بود ؟

- قیمت فروش ۶۸/۵ لیره! .

ورود روزنامه باین خانه ممنوع است

آنشب را در منزل یکی از دوستان بسیار نزدیکم که در آنکارا اقامت داشت گذراندم .

صبح وقتی از خواب بیدار شدم بدنبال روزنامه صبح گشتم . چه میشد کرد این عادت چندین ساله من بود و ترك كردن آنهم باین آسانی ممکن نبود . لذا از كلفت خانه درخواست روزنامه كردم . اول خودشو به نشنیدن زد ولی وقتی درخواست مكرر مرا كه با صدای بلند ادا میشد شنید از اطاق خارج شد و من بتصور اینكه باروزنامه صبح بر خواهد گشت شروع بدقیقه شماری نمودم . پس از لحظه ای بجای كلفت خانه خانم دوستم وارد شد :

- صبح بخیر .

- صبح بخیر .

- انشاءاله که خوب استراحت کرده باشید و ناراحت نشده باشید؟

- اختیار دارین خانم خیلی خوب وراحت خوابیدم.

- مثل اینکه جنابعالی روزنامه خواسته بودید؟

- بله .

- ولی متأسفم که بگویم ازمدتها پیش ورود روزنامه

بخانه ما ممنوع شد. و ما روزنامه‌ای نمیخریم!..

با تعجب پرسیدم :

- برای چی ؟ مگر چطور شد؟

- تاشش ماه قبل هرروز صبح سه روزنامه صبح میخریدیم

ولی حالا مدتهاست که نمیخریم.

زن دوستم این جملات را به آهستگی می گفت لذا

پرسیدم :

- چرا اینقدر یواش صحبت میکنید؟

- درحالیکه دهانش را بگوشتم نزدیک میکرد گفت:

- واسیه اینکه بچه‌ها نشوند !

زن دوستم بلاواصله برای آوردن صبحانه خارج شد. سر

میز صبحانه از دوستم پرسیدم:

-- به بینم مثل اینکه ورود روزنامه به منزل شما ممنوع

شده است؟

دوستم درحالیکه مرا بسکوت دعوت میکرد بچه‌ها را

نشانم داد .

وقتی بچه‌ها برای بازی بحیاط منزل رفتند دوستم روبمن کرده گفت:

- چطوری میتونم روزنامه و مجنه‌ای بخانه بیاورم؟ اگر آنچه‌را که برما گذشته است بدانم توهم حق‌خواهی داد که چنین کاری بکنم .

- اصل قضیه را تعریف کن که بیشتر وارد ماجرا شوم.
- تو خوب میدانی که من سه تا بچه دارم دختر بزرگم کلاس ۲ ابتدائی پسر کلاس اول ابتدائی و دختر کوچکم هم هنوز بدبستان نمیرود و درخانه است. ولی خود بخود و پای پای دو بچه دیگر کم و بیش خواندن بعضی کلمات را یاد گرفته . آن روز روز جمعه بود ، من روزهای جمعه پنج روزنامه و روزهای عادی سه روزنامه می‌گرفتم مادرم هم منزل ما بود و در آن ساعت مشغول اطو کردن لباسهای بچه‌ها بود.

پسر کوچکم کمی که بصفحه اول یکی از روزنامه‌ها نگاه کرد از مادر بزرگش پرسید:

- به بینم مادر چون استریپ تیز (استریپتیز) یعنی چه؟
مادرم با ناراحتی گفت:

- بچه ورپریده این حرفهای کثیف چیه که یاد میگیری؟
الانه دهن تو با فلفل سیاه پر میکنم که دیگه از این حرفها نرنی.
من عقیده دارم که باید به تمام سؤالات بچه‌ها جواب داد. البته بشکلی که برای آنها قابل فهم باشد و از اینکه می-بینم بعضی پدر و مادرها سؤالات بچه‌ها را بی‌جواب میگذارند

ناراحتی .

پسر گفت:

– مادر چون اگر این حرفها کثیفه چرا تو روزنامه ها می نویسد؟ منکه اونو از کسی یاد نگرفتم اینهاش اینجا نوشته ستاره استریپتیز!

مادرم فریاد زنان روزنامه را از دستش گرفته از اطاق بیرونش کرد .

بعد از رفتن پسرم رو بمادرم کرده گفتم:

– مادر چون بنظرت این کار خوبی بود که کردی؟ اگر معنی این کلمه را از ما یاد نگیره صد درصد از دوستانش بطور دست و پا شکسته یاد خواهد گرفت و چه بسا که همین کلمه عواقب وخیمی روی او داشته باشد. مادرم با ناراحتی گفت:

– یعنی میگي بعد از این سن و سال حالا پیام و معنی استریپتیز

را بهش شرح بدم؟

دوسه ساعت بعد پسرم همین سؤال را از من کرد:

– بابا استریپتیز یعنی چه؟ توی روزنامه خواندم.

– برو روزنامه را بیار ببینم.

– روزنامه را آورد. در صفحه اول عکس رقاصه را که

تقریباً لخت بود و نقاط ممنوعه اش را فقط يك پارچه سه گوش

که باصطلاح شورتش بود می پوشانید جلب نظرم را کرد .

عکس را آنقدر نزدیک و جاندار گرفته بودند که آدم از دیدنش

ناراحت میشد!

وقتی من و پسرم سرگرم تماشای صفحه اول بودیم دختر
و پسر کوچکترم هم پیش من آمدند .
- اگر خانمها لباسهایشان را دریاورند و مثل این خانم
لخت بشن میگن استریپ تیز کرده.
دخترم :

- پسرها استریپ تیز نمی کنند؟
- نخیر فقط استریپ تیز مخصوص زنهاست.
- منم وقتی بزرگ شدم میتونم استریپ تیز بکنم؟
- نه جونم تو استریپ تیز نخواهی کرد.
- چرا مگر من دختر نیستم؟
پسر :

- احمق جون تو حالا كوچك هستی ، وقتی بزرگ
شدی میتونی !

دخترم رو به مادرم کرده پرسید:
- به بینم مادر بزرگ توهم استریپ تیز کردی؟
مادرم باعصبانیت رو بمن کرده گفت:
- تقصیر بچهها نیست تقصیر تو است که میخواهی باصطلاح
بچهها را فرنگی تربیت کنی و آنگاه اطو و بساط آنرا بهمان
حال گذاشته باشی خانه رفت .

پسر :
- بابا چرا زنها لخت میشن؟
- جونم این يك نوع رقصه!..

- بدون مرد میرقصند ؟
 - بلی .
 - لخت مادرزاد ؟
 - بلی .
 - ولی حالا که هوا سرده ؟
 - اونها در جاهای سرپوشیده و گرم این کارها میکنند .
 - فهمیدم ! پس منظورتان حمامه ... !
 - پسرم رو بمادرش کرده پرسید :
 - به بینم مادر جون تو استریپ تیز کردی ؟
 - زنم باناراحتی :
 - شما مگر کاری ندارین ؟ ذلیل مرده ها از آدم اصول
 - قبر میپرسند . برین تو به بینم .
 - بچه ها هر يك بطرفی رفتند بعداً شنیدم که مادر خودم
 - بدخترم گفته بود :
 - زنهای خوب استریپ تیز نمی کنند . او نهائیکه استریپ تیز
 - می کنند زنهای خوبی نیستند ... !
 - فردا شب همان روز قرار بود سه نفر از دوستانم که بترتیب
 - یکی از آنها کارگردان سینما دیگری مهندس و اون آخری
 - مدیر کل بود با خانمهایشان بمنزل ما بیایند .
 - خانم دوست کارگردانم سابقاً رقاصه بود و در اثر يك
 - عشق و دلدادگی با او ازدواج نموده بود .
 - زن دوست مدیر کل من هم خود داستانی داشت . او قبلاً

بماشین نویس‌اش که ضمناً شوهر دارم بود رابطه ایجاد میکنند و بالاخره پس از مدتی سر بزنگان (بزنگاه) توسط شوهر خانم دستگیر می‌گردند و شوهر خانم ماشین نویس بشرطی حاضر میشود از تعقیب مدیر کل منصرف شود که زنش بلافاصله از او طلاق گرفته بامدیر کل ازدواج نماید.

زن دوست مهندس من هم یکی از هنرپیشه‌های فیلم‌های وطنی

بود

تو خوب میدانی که من از جوانی هم علاقه زیادی بفیلم و فیلمبرداری داشتم . مهمانی آنشب هم بیشتر بخاطر همین موضوع بود .

قبلا قرار گذاشته بودیم چهار نفری شرکتی تأسیس کرده من سناریو این شرکت را که يك شرکت فیلمبرداری بود بنویسم مهندس و مدیر کل هم سرمایه‌گذاری کرده رل اول را هم زن مهندس بعهده گرفته دوست کارگردانان هم کارگردانی فیلمها را بکنند و بدین ترتیب با کمترین سرمایه بیشترین منفعت را برده باشیم .

مهمانان در سر موعد یکی پس از دیگری وارد شدند هنوز شام نخورده و توی اطاق پذیرائی گرم صحبت بودیم که پسر بزرگم از زن دوست کارگردانم پرسید:

— به بینم شما تا بحال استریپ تیز کردین ؟

زن بیچاره با یادآوری روزهای تاریک خودش یکسباره ناراحت شد. دیگه دیدم جای درنگ نیست و حال است که ناراحتی

ایجاب بشه لذا در حالیکه خنده‌ای زورکی بر لبانم می آوردم
گفتم :

- می بخشید خانم گویا امروز صبح تو روزنامه خوندن
وازاین لحاظه که میپرسند .

دخترم :

- اگر من بزرگ شدم حتماً ستاره استریپ تیز میشم!..

پسر کوچکترم :

- تو نمیتونی.

- واسیه چی؟

واسیه اینکه مادر بزرگ بمن هم گفت که زنهای بد این
کارا میکنند مگر اینطور نیست خانم؟

الهی خدا نفله شون کنه با این بیچگی شون.

پسر بزرگم :

- وای بابا نکفتی چرا زنهای بد لخت میشن؟

خوب شد که دوست مدیر کلم بدادم رسیده گفت:

- جونم این يك نوع هنره ! در این نوع رقص زنهای

خوشگل و خوش تن و بدن لخت میشن و مردها هم نگاهشان
می کنند .

- چی گفتین؟ چطور زنها خجالت نمی کشند؟

زن مدیر کل در حالیکه پشت چشم نارک میکرد نگاهای

بزن دوست کارگردانم کرده گفت:

-- پسر م هر کاری اهل کاری داره هر زنی که استریپ تیز

نمیرقصه. ولی بهر صورت يك نوع هنره...۱.

بهر شكلی بود من صحبت را بجای دیگر كشانده زنم هم
بچهها را از اطاق خارج نمود.

پس از رفتن بچهها درباره شرکت آینده شروع بصحبت
نمودیم وصحبتمان گل میانداخت که دخترم درحالیکه روزنامه‌ای
دردست داشت خودش را بزنی مهندس رسانیده پرسید:

- به بینم دخترهایی که برای هنرپیشه شدن اغلب سقوط
می‌کنند و تا میتوانند پس از مدت‌ها دريك فیلم بی ارزش شرکت
کنند چگونه دخترهایی هستند.

زن مهندس سرخ سرخ شد. پسر من جواب داد:

- من تمام مقاله را خواندم وبخوبی میدانم که این نوع
زنها ودخترها چه کسانی هستند.

دخترم :

- تو خودت تعریف کن.

اگر تعریف می‌کردم يك نوع بدبختی داشتم واگر تعریف
نمی‌کردم يك نوع دیگر لذا گفتم :

- بین جونم اول بعضی از خانمها را استخدام میکنند.
مثلاً برای ماشین‌نویس، منشی‌گری، سکرتری وبعداً که یواش
یواش دوستی بین رؤسا و آنها خوب شد ا وارد عالم سینما
می‌شن !..

دخترم :

- باباجون واسیه این کار چقدر تحصیلات لازمه؟

من درحالیکه از این موضوع خود چیزی نفهمیده بودم
جدیت می‌کردم هرطوری شده بچه‌ها را قانع کنم که پسر
پرسید :

- بابا جون سر بزنگاه یعنی چه ؟
زن مهندس که تا آن زمان ساکت ایستاده بود درحالیکه
زن مدیر کل را نشان میداد گفت:

- پسرم تو اونو از این خانم پرس...
برای اینکه مسیر حرف را عوض کرده باشیم اشاره‌ای
بزخم کرده زخم گفت:
- آقایون و خانمها غذا حاضره..

تو خوب میدونی وقتی بچه می‌بینه که چند نفر بخانه‌شان
آمده شروع بشیرین‌زبانی میکنه اونشب هم شیرین‌زبانی بچه‌ها
گل کرده و هر يك بشکلی میخواستند خودی بنمایانند!..
سر میز شام پسر پرسید:

- بابا جون چطوری هنرپیشه‌های زن مشهور میشن؟..
تا خواستم جوابی بدم دخترم گفت :
من اونو خوندم و پس از بیان نام یکی از هنرپیشگان
مشهور وطنی گفت:

-- این خانم هنرپیشه عقیده داره که سرچشمه شهرت و
معروفیت از اطاق مخصوص کارگردان شروع میشه. همانطوری
که من مشهور و معروف شدم!..
زن مهندس سرخ سرخ شد ولی نمیتواست چیزی بگوید.

آنها بتصور اینکه ما قبلا این چیزها را به بچه‌هایمان یاد داده‌ایم. همه از من و زنم ناراحت شده بلافاصله پس از صرف شام خانه ما را ترك گفتند و شرکت فیلمبرداری هم هرگز تشکیل نشد.

پس از رفتن آنها زنم شروع به تنبیه بچه‌ها کرد. من با زحمت هرچه تمامتر موفق شدم آنها را از زیر دست و پای زنم بیرون بیاورم.

از آن روز بیمد من روزنامه‌ها را در اداره میخوانم و پس از خواندن هم یواشکی بمنزل آورده زنم پس از خوابیدن بچه‌ها میخواند. فردا صبح هم باز آنها را با خود با اداره میبرم چون از آن وقت بعد روزنامه‌ای در دسترس بچه‌ها نمی‌گذارم و بدین ترتیب ورود روزنامه بخانه ما ممنوع شده است ...!



شاگرد سلمانی

د خدایا خداوندا بخاطر این عید مبارک رمضان هم که
شده گشایشی در کارهایم فراهم کن تا شاید بتوانم طفل معصوم
رادم در مغازه‌ای مشغول کار کنم.

پس از این التماس عاجزانه سر بر گرداند و پسرش را که
در لباس مندرس با کفش‌هایی بدون تخت و موهای آشفته‌ای چون
موی سر بیتل‌ها بود بدنبال خود روان دید با خود گفت:

– هی میکن تو پایتخت کار هست، کار هست پس کو اون کارها؟
پس کو اون کسانی که میکن سنگ فرشهای خیابانهای
استانبول طلاست؟

سنگ فرشهای خیابان‌ها طلا که نیست هیچی بلکه قیمت به
لقمه نون در این شهر بقیمت طلاست!

چند روز بود که صاحبان مشاغل آنها را دست بصرمی کردند و جوابی که قانع کننده باشد بآنها نمی دادند. پدر و پسر که قطع امید کرده بودند آخرین امیدشان باستانی باقی مانده بود که مغازه سلمانی داشت.

اگر استاد سلمانی پس از پذیرفتن پسر او حداقل ۵۰ لیره میداد و يك ماه آنرا نیز پیشگی می پرداخت تمام کارها رو بر او می شد. آخه غیر ممکن بود که از ۵۰ لیره بشاگردی کمتر دستمزد بدهند. چون یکی بخواد نون خالی هم بخوره بیشتر از ۵۰ لیره خرج بر میداره!

مردك برای آنکه بتواند پسرش را مبقول طبع مشکل پسند استاد سلمانی کند تصمیم گرفت قبل از اینکه پیش او برود لباس و کفشی برای او بخرد. لذا دست پسرش را گرفته بیازاری که اشیاء دست دوم و سوم می فروشند برد.

يك جفت کفش دست دوم و يك بارانی از نازکترین جنس و ارزانترین قیمت برایش خریداری نموده بدین وسیله سرپوشی بر عیوب بی شمار پسرش گذاشته از او آقا زاده ای بتمام معنی ساخت!

پدر وقتی به ۲۰۰ قدمی دکان سلمانی رسید ۳ شمع وقتی به ۱۵۰ قدمی رسید ۵ شمع نذر کرد و چون دریافت که پیدا کردن کار در مملکت ما با ۵ شمع و ۱۰۰ شمع امکان ندارد در ۱۰۰ قدمی خروش و در چهار قدمی مغازه سلمانی تنها گوسفندش را نذر این کار نمود!...

وقتی از درب مغازه وارد شد با تبسمی ساختگی گفت:
- سلام و علیکم خسته نباشید .
آنگاه سقلمه نیز نثارپسرش که کز کرده بود کرده گفت:
- یا الله صاف و ایستا. می بینی که معامله می کنیم!...
طفلك بیچاره چون سربازانی که خبردار بایستید حالت
خبرداری بخود گرفت .

- ببخشید صاحب مغازه کدوم يك از آقایون هستند ؟
مردی که پیش بند سفیدی بسته و ریش مردی را باصایون
اصلاح می کرد گفت:

- منم کاری داشتید؟

- آقا مرتضی خان ما را خدمت شما فرستادن...
- آهان این همون پسری است که صحبتشو قبلا کرده
بودیم ؟

- بله خودش.

پدر باز گفت :

- پس مرتضی خان بمادر و غن گفته و قبلا صحبتی شده، ای
خدای بزرگ کمك کن و رحمی بدل بیرحم استاد سلمانی بینداز
تا شاید پسر م رابتا گردی قبول کرده ۵۰ لیره هم پیشکی بدهد تا
بتوانیم هم پول کفش و لباس بچه را بدهیم هم واسیه يك وعده م
که شده آش گرمی بخوریم!..

استاد سلمانی دست از کار کشیده گفت :

- پسر جون بیا جلو ببینم.

يك خورده پسرک جلورفت يه خورده هم باباهه اورا بجلو
هل داد تا بنزد يك استاد رسيد . استاد سلمانى درست مثل كت و
شلوارى ها پسرک را چندين بار از سرتا پا مابينه کرده گفت :
- ولى خيلى کوچيکه يکى از مشتريان ضمن تأييد گفته
اواظهار داشت ،

- فکر نمى کنم بدرد کار شما بخوره خيلى ريزه ريزه است .
پدر طفل از اينکه ميديد کم مانده است روياهايش نقش
بر آب شود با تلاش هر چه نما متر گفت :
- جناب اوستا بکوچکيش نگاه نکن درسته که ۱۰ سال
داره ولى خيلى زبروزرنکه .
يکى ديگر از مشتري ها:
ولى سنشو نشون نميده .

- حق باشماست آخه مي دونيد اين طفلک شيرسوز شده؟ نگين
که پسرش هست و ازش تعريف مى کنه ولى باور کنيد که خيلى
زرنکه .

ناگهان تمام نگاههاى بچهره استاد سلمانى دوخته شد.
مردک با ملاحظه آن حال با خود گفت:
امکان نداره ۵۰ ليره بده اصلا ممکنه قبول نکنه . ولى
اگر ۴۰ ليره هم بده راضيم ، ۳۰ ليره هم بده راضى ام حتى ۲۵ ليره
هم راضى ام ۱۵ ليره اش را به لباس فروش ۱۰ ليره اش را هم به كفاش
ميدم باشه تا خونه هم پاى پياده راه مى افنيم ومى ريم ..
استاد سلمانى بچهره را بحال خود گذاشته در حال يکه صورت

مشری اش راصابون می زد گفت :

- من اصلا احتیاجی بشاگرد ندارم ولی حرف مرتضی خان راهم نمی توئم زمین بندازم. گویا شما مدتی قبل باتنگدستی و در بدری روزگار گذرانده اید. باشه من هم بخاطر ماه مبارک رمضان هم که شده بیکی از هموطنان درمانده ام کمک می کنم حتماً این مساعدت من در پیشگاه خداوند متعال بی اجر نخواهد ماند.

- خداوند بهتون اجر آخرت بده شما که دست ما را تو این دنیا گرفتین الهی خداوند دست شمارا تو اون دنیا بگیره.

- ولی قول قطعی بهتون نمی دم!

دیگه قوی لازم نداره اونوبشاگردی قبول بکنید و تمام بشه بره پی کارش ..!

زانوهای پدر طفل آشکارا می لرزید. با خود گفت :

- ۳۰ لیره هم بده راضی ام ۲۵ لیره بده راضی ام . هیچی نباشه که می توئم بدهی لباس و کفش بچه را بدم.

استاد سلمانی:

- بابا جون اگر از من می شنوی اونو تو یکی از کارخانجات مشغول بکار کن که هم خودش سربار تو نباشه هم اینکه صنارسه شی کمکش بهت برسه. یکی از مشتریان :

- اوستا جون شاید دلش می خواد پسرش از حالا صاحب

شغل و حرفه ای بشه ؟

پدر طفل گفت:

- پول چه اهمیتی داره همین قدر که خورد و خوراکش

را بدهید کافی است وقتی صاحب شغلی شد پونم بدست میآره .
- اما این طور بچه‌ها باید خیلی زرنگ باشند.
- قربان بهتون قول میدم این بچه از اون بچه‌های آتش
پاره است.

استاد سلمانی یقه پسرک را که در گوشه‌ای از مغازه کز
کرده بود گرفته بطرف خود کشید و گفت :
- پس می‌خوای که سلمانی بشی؟

پدر طفل با خنده‌ای که حاکی از امیدواری بود گفت :
- اگرم بشه در ظل توجهات شما خواهد شد .
- حرفی ندارم ولی کار شرایطی داره. اگر اون شرایط را
را بپذیری ممکنه استخدامش کنم .

- همه شرایط شمارا بجان و دل قبول می‌کنم فقط کافی است
که در ظل توجهات شما دستش بجائی بند بشه .
- با وجود این من شرایط خودم را میگم که بعداً دبه
نکنی .

چند نفر مشتری که در مغازه منظر نوبت بودند با هم گفتند:
- حق با اوست اون وقت نه تومی تونی زیر قولت بزنی
نه استاذ سلمانی .

- استاد سلمانی :
- باباجون خوب گوش کن. مردم خوب و بد دارند. قبل
از حرف زدن و قرارداد بستن نمی‌شه با مردم کاری کرد .
مردک با خود گفت:

« پس مثل اینکه پسره رومیخواه و شاید هم بابت حقوقش
۶۰ لیره یا ۷۰ لیره پیشکی بده»
.. حق باشماست قربان .

– ازروزی که بچہات شروع بکار کرد دیگہ بچہ مال تو
نیست و مال منہ .

مردك نفسی باسودگی کشیده گفت :
وچہ آدم نازنینی است بارپدری را ہم بدوش می کشد! ..
– اختیاردارین قربان شما ہم یہ پدرش ! ..
اگر میخواه آدم بشہ باید گفته‌های منو بدون کم و کاست
اجراء بکنہ .

– قول میدم .
– اگر حرف شنوی نداشت .
– استاد جون مقید نباش تا میتونی بزن گوشتش مال تو
استخونش مال من . من حرفی ندارم .
– اگر تو ہم دخالت بکنی ...

.. اختیاردارین من چطوری می تونم این کار را بکنم .
– کلید مغازه همیشه باید پهلوی او بمونه .
.. هیچ نوع دلواپسی نداشته باشید! گریه مواز مغازه‌ات،
کم بشہ بقہ منو بگیر ! ..

– کجا می سینید ؟

– جنوب شهر .

- پس باید دو کورس ماشین بشینه مانعی نداره یه خرده
زود از خواب بیدار بشه کارها روبراه میشه دلم میخواد که ساعت
۶ صبح مغازه‌ام شسته و رفته باشه .

- مانعی نداره زودتر از خواب بیدارش می‌کنیم .

- اول باید خوب جارو بکنه، بعداً آئینه‌ها را تمیز کنه، اگر

پیش بند کثیفی داشتیم اونهارا بشوره. اگر نداشتیم پیش بندهائی
را که شب قبل توخونتون شسته اطوبز نه سر جاش بگذاره .

- ماشاالله ماشاالله هر کاری از شما خسته است نگران نباشید .

- یادم رفت که اینوبگم . چون کارهای ما خیلی سخته

طفلك با این جثه لاغر نمی‌تونه کار کنه و دوروزه مریض می‌شه پس
برای اینکه مریض نشه باید خوب بنقاش برسین ! .

- اتفاقاً خوش اشتها هم هست ! ..

- ولی بانون و پنیر نمی‌شه باید غذا های مقوی بهش بدی .

مردك با خود گفت :

- ای خدائی که بهمه چیز قادری ما حساب ۵۰ لیره و ۴۰

لیره می‌کردم استا یهودهنه کیسه راشل کرد! ..

- قربان چی باید بخوره !

- قول میدی که پسرک مال من باشه؟

- قول میدم .

- در آن صورت چنان خدمتی به پسررت بکنم که بعد از

شش ماه اصلانتونی اونوبشناسی .

- قربان الهی که دردوبلات بریزه بجونم . خداوند ترا

به برویجهات به بخشه.

- غذای ظهروشب باید خیلی مقوی باشه.
- هرطور که صلاح میدانید .
- ببینم توخونه جا غذائی داره ؟
- نداریم ولی میخریم .
- پس سه خونهش را بخرویات نره که غذای یکی از خانهها حتماً باید گوشت دار باشه از قدیم ندیم گفتن هر مرضی از بی غذائی میآد.
- دیگه بچه من از تملك من خارج شده هر کاری میخواین بکنید.
- استاد سلمانی در حالیکه تیغ ریش تراشیش را جابجا می کرد دستی به موهای طلائی پسرک کشیده گفت :
- از قرار معلوم خیلی هم ترسوئی بگو ببینم اسمت چیه ؟
- علی
- ببینم علی خان تو غیر از اینها لباس دیگه ای نداری ؟
- نه تازه اینها راهم بابام همین امروز خریده
- کفش چطور ؟
- ندارم.
- بارانی ؟
- ندارم .
- استاد سلمانی آنکاه رو پیدر طفل نموده گفت :
- چون مغازه من مغازه درجه يك است و مشتری های

درجه يك! باين مغازه رفت و آمد می کنند با این لباس نمی توانم بچعات را بپذیرم. از اینجا که رفتی فوراً يك دونه پیش بند اعلا بخر.

- بسیار خوب میخرم

بعداً يك جفت کفش سفارشی مد روز ، يك دست لباس

فرم ۱۹۶۸

ولی بهتره قبل از اینکه بری اینها را بصورت لیستی نوشته

بهدت بدم تا هرچه زودتر اونها را تهیه کنی .

خوب اول جاغذائی سه خانه دوم کفش سوم پیش بند سفید

چهارم يك دست لباس يك دونه هم بارونی بخری خیلی خوب

می شه، اینم کلبد مغازه. دلم می خواد فردا صبح درست سر ساعت ۶

مغازه را شسته و رفته تحویل بده

مردك با خود گفت:

- با کدوم پول این لباسها را خواهم خرید؟ حقوق

ماهانه و سالیانه بچه چقدره! اگر بهش بگم که کمی مساعده بده

چطوره؟ ولی با اون حرفهای که او راجع به پول زدامکان نداره

درخواست پول پیشکی کنم

استاد سلمانی پس از روانه کردن آنها همچنانکه سریکی

از مشتریانش را اصلاح می کرد گفت :

- میکن بچه خوب از چیزش . . . معلوم می شه . خوب

توجه فرمودین اصلاً راجع به پول حرفی نزد پس معلومه که می-

خواد و صاحب حرفهای بشه !

این هشتمین شاگردی است که بمن مراجعه می کنه ، هر

کی اومده پس ازسلام و عليك فوراً گفته :

.. ماهیانه چقدر حقوق می‌دی؟

.. آخر اینکه نمی‌شه. صنعت و پول را باهم نمی‌شه بکسی داد،
اینها باید بنظر من قبلاً پول را در نظر بگیرند و بدون توقع
کار کنند وقتی اوستا شدند البته که پول از سر و کولشون می‌باره،
اینطور نیست قربان؟

خود من پس از ۵ سال کار کردن تازه ماهیانه ۵ لیره بهم
دادند!

اما بچه‌های این دوره و زمانه با ما خیلی فرق دارند
اگر بخوای بهشون خوبی بکنی فوراً سینه سپر کرده می‌پرسند:
.. خوب چقدر میدی؟

این پسره هم نخواست ولی ریخت و قیافه‌ای نداشت ولی
بمبارکی و میمنت ماه مبارک ره‌ضان هم که شده چند روزی استخدامش
می‌کنم!



عموی عزیزم چند بار دفن شد؟

آن سال پس از گرفتن مرخصی سالیانه‌ام مصمم شدم ایام مرخصی‌ام را پیش عموجانم بگذرانم.

بدفبال این تصمیم سوار ترن شده خود را بشهر آنها رسانیدم . هنوز ۳-۴ کیلومتری با خانه عمویم فاصله داشتم که سداهای شیون وزاری بگوشم رسید .

فوراً خود را بخانه عمویم رسانیده دریافتم که عصر دیروز عمویم در حین انجام وظیفه در کارگاه کارخانجات راه آهن در گذشته و دکتر راه آهن مرگ او را سخته قلبی تشخیص داده و اجازه دفن داده است.

از عمویم ۵ نفر وارث بجای مانده بودو این ۵ نفر چون خصوصیات مخصوصی بخودی داشتند گمان نمی رفت بتوانند با

یکدیگر همزیستی مسالمت آمیزی داشته باشند. میدانید چرا؟
- برای اینکه عموی خدا پیامرزم يك دختر بنام برهن
ويك پسر بنام آگوز که از زن مرحومش داشت، از زن فعلی اش
هم که جمیله خانم نام داشت دو تا فرزند بنام آی نور که دختر
بود و هتین که پسر بچه ای ۱۶-۱۷ ساله بود. البته باید بدانید
که عمویم پدر حقیقی این بچه ها نبود بلکه جمیله خانم آنها را از
شوهر سابقش داشت و با خود بخانه او آورده بود...!

عمویم هر طور بود آنها را بخوبی اداره می کرد و نمی گذاشت
صدایشان در بیاید. ولی وقتی او مرد کشمکش و مجادله عجیبی
بر خانه عمویم مستولی شد. هر پنج نفر با تمام قدرت جدیت می
کردند طوری وانمود کنند که بیشتر از دیگری عموی مرحوم را
دوست میداشته اند...!

عمویم از مال دنیا چیزی برای آنها بجای نگذاشته بود
فقط يك خانه خیلی كوچك و چند قطعه اشیاء كوچك و بزرگ
اثاثیه عمویم را تشکیل میداد.

کشمکش خانواده عمویم بیشتر باین منظور بود که آنها
می خواستند به نسبت محبتی که به عمویم داشتند سهمیه بیشتر از این
ارثیه ببرند.

جمیله خانم در حالیکه خودش را بدر و دیوار می زد
می گفت:

- عزیزم کجا رفتی؟ این یتیم ها را چطوری بی سرپرست

گذاشتی؟

ولی عمویم باین سؤال زنش جواب نداده در زیرزمین
خانه‌اش درحالی‌که درملافه سفیدپیچانده شده بود بخواب عمیقی
فرورفته بود .

دخترش آینورچنان بی‌تابی می‌کرد که بنظرمن می‌بایست
تمام ارثیه عمویم باو برسد!
آنچه بیشتر تکرار می‌شد وازدهان هرپنج نفر بکرات
می‌شد شنید این جمله بود .

- چرا مارا یتیم و سرگردان تواین دنیای باین بزرگی
تنها و بی‌کس گذاشتی و رفتی؟! ..

برسر حمل جنازه عمویم نیز کشمکش تازه‌ای شروع شد
جمیله خانم می‌گفت:

- من با حمل جنازه دراین موقع روز مخافم و معتقدم که
لا اقل باید يك شب و يك روز جنازه در خانه مهمان ما باشد
اگوز:

- يك شب خیلی کمه لا اقل دوشب و دو روز! ..
آینور:

- دوشب چیه؟ حد اقل با بام‌سه شب توخونش مهمان باشه.
آخه میدانید اون مرحوم خیلی واسه ماها زحمت کشید. بخدا
اگر دولت اجازه میداد اصلا اورا دفن نمی‌کردم.

کشمکش بعدی برسر تعداد قاری یا قارئی بود که می‌بایست
کنار جنازه عموی مرحوم نشسته قرآن بخوانند.
متین: يك قاری کمه.

جمیله: البته که کمه لا اقل باید ۲ نفر باشند .
آینور: دو نفر چیه؟ حالا مگر وقت گدا بازی است؟ بنظر من
کم کمش باید سه نفر باشند !
برین خانم تعداد آنها را به ۵ نفر رسانید و قرار شد تا صبح
فردا همچنان بر بالین عمویم نشسته قرآن بخوانند.
تشیع جنازه عموی مرحوم باشکوه هر چه تمامتر برگزار
گردید. غیر از اتومبیل های دوستان و آشنایان که بدنبال آمبولانس
شهرداری در حرکت بودند خانواده عمویم نیز بین ۲۰- ۲۵ تا
سواری کرایه کرده در حالیکه ۴۰- ۴۵ نفر فاری مشغول خواندن
قرآن بودند آمبولانس را تعقیب می کردند !...
وهریک از این ۵ نفر هم بفراخور حال فرد حلقه گل های
بزرگی با خود حمل می نمودند .

من هم خواه ناخواه در این مراسم شرکت کرده بودم
پس از اتمام مراسم چون تمام کارها باقرض و قوله انجام
شده بود تصمیم گرفتند خانه یک طبقه قدیمی عمویم را که بیشتر از
۳ اطاق نداشت بفروشند و بعد از چند روز آخرین مشتری حاضر
شد آنرا به ۱۰ هزار لیره خریداری نماید .
خانواده عمویم می خواستند مخارجی را که کرده بودند
برداشته بقیه را بین خود تقسیم نمایند.
در همین گیرودار اخطاریه ای از طرف شهرداری بدست ما
رسید. در آن اخطاریه چنین نوشته شده بود .
صاحب جنازه متهم است بدون آنکه اجازه دفن از دکتر

مخصوص شهرداری اخذ نماید مبادرت بدفن جنازه نموده و طبق ماده فلان و بند فلان محکوم بفلان تا فلان مدت زندان خواهد بود. چنانکه صاحب جنازه در عرض ۲۴ ساعت جنازه را بشهرداری حمل و از نظر دکتر مخصوص شهرداری گذرانده و جواز دفن مخصوص دریافت دارد از این مجازات مصون خواهد بود... چاره‌ای جز آنکه عمومی مرحوم را دوباره از قبر بیرون کشیده پیش دکتر شهرداری ببریم نداشتیم .

بهرشکلی بود جنازه عمومی را از قبر بیرون کشیدیم. مشاهده جنازه عمومی خاطرات اولین مرگ عمومی را در افراد خانواده اش دوباره برانگیخته محبت‌های دیرینه را بقلب‌های آنها بار دیگر سرازیر کرد، جمیله خانم می گفت:

من شوهر مونی گذارم تو سردخونه شهرداری بگذارند و شبی را با انواع و اقسام جنازه‌ها که معلوم نیستند چه کسانی هستند بگذارند . باید جنازه را بخانه حمل کنیم.

این خواسته جمیله خانم که از طرف دیگر افراد خانواده نیز پشتیبانی می‌شد جامعه عمل پوشید و جنازه او را با اتفاق مأمورین شهرداری بخانه اش آورده در اطاق خوابش دراز بردار خوابانیدیم. چند ساعت بعد خانمی که دکتر شهرداری بود برای معاینه! عمومی آمده پرسید:

مرده کجاست ؟

من اطاق خواب عمومی را با و نشان دادم. خانم دکتر پرس از کلی معاینه گفت :

مثل اینکه مرده ...!

- بله ملاحظه می‌فرمائید که مرده ...!

- بینم خیلی جوان بود؟

- تقریباً ۷۰ سال از عمرش می‌گذشت!

خانم دکتر با تعجب نگاهی بمن کرده گفت:

- بینم ازدواج کرده بود؟

- بله...

- زن شما بود؟

فخیر خانم عموی بنده بودند.

- مرضش چی بود؟

- مریض نبود.

- مشروب می‌خورد؟

- خیلی کم.

- در هر صورت مرده! به شهرداری مراجعه بفرمائید تا

جواز دفن بدم.

طرفهای عصر بود که موفق شدم جواز دفن بگیرم. جمیله

خانم راضی نمی‌شدتو تاریکی شوهر مرحومش را دفن کنیم. برین

هم در تعقیب گفته او اظهار عقیده می‌کرد که:

بنظر من اگر بابام شبی را هم در منزل ما مهمان ما

باشد بد نمی‌شود! بشرط آنکه یکنفرقاری هم پهلوش بگذاریم.

آینور:

یکی که دو نفر باید باشند!

وقتی صدای قاری در خانه عمویم پیچید شیون و زاری
بازماندگانش دو برابر دفعه اول با آسمان برخاست !
فردای آنروز عمویم طی تشیع جنازه‌ای بمراتب باشکوه‌تر
از تشیع جنازه اول بخاک سپرده شد ،
۱۰ روز از دومین دفن عمویم گذشته بود که مسئله فروش
خانه دوباره از سر گرفته شد . طلب کاران فشار آورده هر آن
می‌خواستند طلب خود را وصول کنند .
مخارج تشیع جنازه اولین بار ۲ هزار و دومین بار ۲۴۰۰ لیره
شده بود که اگر خانه را به ۱۰ هزار لیره می‌فروختند ۵۶۰۰ لیره
برای آنها باقی ماند که می‌خواستند بین خود تقسیم نمایند.
برین در این موقع گفت:

ببینم اصلانمی خواهید برای پدر مرحوم مجلس یاد بود
وفلانی بر گزار کنید ؟
جمیله خانم :
مگر می‌شه ما هم با اندازه تو عقل و شعور داریم!
اگوز:

ولی این مجلس یاد بود را نمی‌شه در خانه بر گزار
کرد حتماً باید در یکی از مساجد باشد .
مجلس یاد بود عمویم با تشریفات مخصوص روبراه شده ،
کلاً ۱۶۰۰ لیره خرج برداشت و بدین ترتیب پولی که پس از فروش
خانه در دست آنها می‌ماند به ۴۰۰۰ لیره نزول کرد .
کمی پول جمیله خانم را بر آن داشت تا تحقیقاتی در مورد

مرگ نابهنگام شوهرش بکند .

جمیله خانم پس از مدتی تحقیقات باین نتیجه رسید که در روز مرگ شوهر مرحومش یکی از دیگ‌های بخارکار خانجات راه آهن که شوهر او در آنجا کار می کرد تر کیده و شوهرش بر اثر شوکی که با او وارد شده در گذشته است . اگر جمیله خانم می توانست این ادعا را ثابت کند می توانست از بنگاه راه آهن مبلغی بعنوان ضرر و زیان گرفته مستمری دائمی که تقریباً پول خوبی بود و بکسانی که شوهران آنها در حین انجام وظیفه در می گذشتند پرداخت می گردید داشته باشد .

جمیله خانم بدادستان شهر شکایت کرده پرونده وارد جریان اداری گردید . نماینده بنگاه راه آهن در جلسه محاکمه توضیح داد که :

تر کیدن دیگر بخار ۵ ساعت قبل از مرگ ایشان اتفاق افتاده ربطی بامرگ ایشان ندارد .

و جمیله خانم با این گفته که همین عمل باعث ترس و سپس منجر بمرگ شوهرش شده است . دادستان رادر محظور گذاشت . و دادستان ناچاراً دستور داد نبش قبر بعمل آمده جنازه را از نزدیک و دقیقاً مورد معاینه قرار گیرد .

پیدا کردن قبر عموی مرحوم کلی ما را خسته کرد و علت آن این بود چون سنگ قبری بر قبر آن مرحوم نگذاشته بودیم توی آن گورستان بزرگ پیدا کردنش مشکل کلی را بوجود آورده بود .

پس از يك روز جستجو عمویم را از قبر بیرون کشیدیم .
برین خیلی تلاش می کرد که جسد پدرش را بخانه بیاورد ولی
پزشك قانونی مانع شد که آرزوی برین برآورده شود ! ...
دکتری که او را مورد معاینه قرار میداد از ما پرسید .

- دیروز مرده؟

- نخیر قبلاً بان يك ماه پیش فوت شده اند.

دکتر با تعجب پرسید :

- مرحوم مدرسه هم می رفتند؟ جمیله خانم:

- شوهر مرحوم تحصیلات عالیه داشت و فارغ التحصیل

دانشکده صنعتی بود.

- بسیار خوب کمی منتظر بشین بر میگردم .

مامدتی منتظر شدیم وقتی دکتر آمد گفت:

- برین باشما کاری ندارم! ..

بدین ترتیب ادعای مادر شد ولی اگوزمی خواست پدرش

مثل اشخاص بی وارث بخاک سپرده نشود و جمیله خانم هم تا اندازه ای

با او هم عقیده بود و می گفت :

من تمام فکرهاشو کردم. خودتونو ناراحت نکنید.

عموی عزیز من برای سومین بار طی تشیع جنازه مفصلی

بخاک سپرده شد و بر سر نصب سنگ قبر اختلاف شدیدی بین آنها بروز

کرد حتی برین جمیله خانم را متهم کرد که عمداً شوهرش را

مسموم کرده تا از ۱۲ هزار لیره حق بیمه اش استفاده نماید.

این کشمکش مدتی ادامه یافت تا اینکه برین خانم شکایتی

بدادستان شهر نموده درخواست رسیدگی نمود.
دادستان دستور نبش قبر دادعموی بیچاره ام برای چهارمین
مرتب‌ه از قبر بیرون آوردند. نماینده دادستان از برین و من سئوالاتی
کرد حتی از من پرسید:

ببینم مرحوم کی شما بودند ؟

عمویم بودند!

- اشتباه نمی‌کنید حتماً عموی تان بود ؟

- بله قربان عرض کردم عمویم بوده

این ادعای برین هم رد شد. وقتی حکم بر بی‌گناهی
جمیله خانم صادر شد خانه فروخته شده و بهاء آن بمصرف مجالس
یادبود و تشییع جنازه‌ها رسیده بود.

حمیله هم با دریافت حق بیمه عمر شوهرش تشییع جنازه
مفصلی برایش براه انداخته مشقت محکمی برده‌ان فرزندان
ناخلف خود و شوهر مرحومش زد.

پس از آنکه يك ماه دیگر مرخصی ام را تمدید کردم بشهر
خودمان مراجعت نمودم. بعدها شنیدم که شرکت بیمه ادعا کرده
بود که عمویم عمداً خود کشتی کرده و درخواست برگشت وجه
پرداختی را نموده بود. از این رو عمویم برای چندمین بار از
قبر بیرون کشیده شده مورد معاینه قرار می‌گیرد و معلوم می‌شود
که ایشان بر اثر کورتاژ! دارالفانی را وداع گفته است.

بعداً دیگر نتوانستم قضیه را تمقیب کنم و بفهمم بعد از این
همه نبش قبر و بیرون کشیدن عموی مادر مرده‌ام دوباره نبش
کرده‌اند یا نه؟! ..

تمام مردان شیک پوش از فروشگاه ما خرید می کنند

وقتی با دوستم برای خرید یکدست لباس دست دوم بطرف یکی از این نوع لباس فروشها میرفتیم گفتم:

-- فکر نمی کنم لباسی که باندازه تو باشد پیدا کنیم.
واقعاً هم چنین بود چون دوستم خیلی درشت اندام بود و تصور نمیرفت لباس دوخته ای که صاحب قبلی اش بدرستی دوستم باشد بدست آوریم.

بچندین مغازه لباس فروشی سرزدیم ولی لباسی برای او نیافتیم. ظهر شد ولی ما همچنان بدنبال لباس مورد نظر از مغازه ای بمغازه ای میرفتیم.

ناهار را با چند تانوی قندی گذرانده ب جستجوی خود ادامه دادیم. گرسنگی از یک طرف خستگی از یک طرف کاملاً ما را

کلافه کرده بود.

طرفهای عصر بود که لباس مورد نظر را با کمی بالا و پائین در سنازه‌ای یافتیم. ولی دوستم مگر می‌پسندید. می‌گن آدم گرسنه خوش سلیقه‌هم میشه درسته. حالا که لباس پیدا کرده بودیم آقا فرم و مدش را نمی‌پسندید...!

صاحب مغازه مرد صبوری بود و در برابر گفته‌های دوستم می‌گفت:

– قربان خیالنان راحت باشه اگر شلوارش کوتاهه تا شما يك دونه چائی بخورین میدم درستش کنند اگر آستین هاش می‌کش، کار دودقیقه‌ای خیاط ماست.

اتفاقاً چند دست از آن لباسها کاملاً اندازه دوستم بود ولی ا- بیبانه بدرنگی و یا دمده بودن دگمه هایش از خرید آن خودداری کرد!

مردك فروشنده بدون اینکه ناراحت شود پشت سرهم لباسهای گوناگونی را به تن دوستم میکرد و من با خود میگفتم: – فکر نمی‌کنم بیش از دوسه لیره‌ای از فروش این نوع لباسها برای فروشنده باقی‌بماند این همه صبر و شکیبائی چیزی جزء عشق بحرفه و کار چیز دیگری نمیتواند باشد...!

بالاخره دوستم پس از ساعتها لباس را پسندید و این بار پول کافی نداشت که آنرا بخرد.

منکه شاهد این همه فداکاری فروشنده بودم رو بدوستم کرده گفتم:

- من مقداری پول همراه دارم اگر میخواهی بدم؟
- نه نه. اصلاً از این کارها نمی‌کنم. تا پول نداشته باشم
لباس واسیه خودم نمی‌خرم!..

در این موقع فروشنده باناراحتی گفت:

- از اول هم معلوم بود که شما خریدار نیستید. شما از لباس
و پوشیدنی چی سرتون میشه!..
- اگر چهارتا فحش و بد و بیراه هم نثارمان می‌کرد
حق با او بود.

باخجلت و شرمساری از منازعه لباس فروشی بیرون آمدیم
و هنوز پنج - شش قدمی بر نداشته بودیم که مردك لباس فروش
خود را بما رسانیده گفت :

- آقا يك دقیقه تشریف بیاورید ، وقتی شما از منازعه
خارج شدید یهو یادم آمد که لباسی مطابق سلیقه و بودجه شما
داشتم و یادم رفته تقدیمتان کنم.
از عصبانیت چند دقیقه پیش چیزی بر چهره اودیده نمیشد
من با خود گفتم:

- حتماً این آقا جزء اون دسته از فروشندگان است که
اگر جنس بمشتری نفروشد يك هفته خوابش نمیبیره و مریض
میشه .

بهر ترتیبی بود من و دوستم را بمنازه اش برد و لباسی را
که بمراتب کهنه‌تر از لباس فعلی دوستم بود روی میز گذاشت.
لباس مزبور گذشته از آنکه خیلی کهنه بود خیلی خیلی کوچك هم

بود باور کنید لباسی که او آورده بود بتن بچه پانزده - شانزده ساله نمیرفت چه برسد بتن دوست غول پیکر من!..

دوستم وقتی لباس را دید باخنده گفت:

- مرد حساسی شوخیت گرفته اگر من اونو پیوشم مثل

نی قلیون میشم. حالا مکه وقت شوخی است؟

- اختیار دارین قربان این لباس ازاون لباسهایی است

که وقتی انسان تنش مینکنه گشادتر میشه حالا شما اونو پیوشین

اگر نه پسندیدید نخرید من که شمارا مجبور نمیکنم!...

- پوشیدن نمیخواه آدم چشم داره و می بینه! اصلاً پام

ازتو پاچه شلوارش رد نمیشه،...

- باباجان لباس پوشیدن پول دادن نیست که بترسی حالا

تو پیوش!..

مرد فروشنده ضمن گفتن این حرفها با کمک شاگردش

لباسهای دوستم را درآوردند.

چند لحظه بعد با هرزحمتی بود شلوار تنگ و بچه گانه

آن لباس کذائی را بازحمت هرچه تمامتر بدوستم پوشاندند.

بلندی شلوار تادوانگشت زیرزانوی دوستم بود وپاهای پرپشم او

بخوبی دیده می شد و منظره جالبی بوجود میآورد.

دوستم یکی از دستهایش را در جیب شلواری که پوشیده

بود کرده بطرف آئینه قدی منازه رفت و ناگهان خنده و شادی

مخصوص تمام وجود او را فرا گرفته گفت:

- واقعاً که اندازه منه لطفاً کتس را هم بدین!..

کت هم کم و بیش مانند شلوار بود و شما می‌توانستید بخوبی
کمر و دستهای دوستم را که از آرنج خارج از کت جدید قرار
گرفته بودند بخوبی ببینید.

دوستم بهیچوجه حاضر نبود دستش را از جیب دست راست
شلوارش بیرون بکشد و می‌گفت:

- خیلی خوب، خیلی خوب، پسندیدم.
فروشنده :

- نگفتم قربان که درست اندازه شماست از همه مهمتر
جنس پارچه‌اش هم انگلیسی است.
- معلومه.

- دوختش هم خارجی است.

- معلومه... معلومه.

- باور کنید اگر براتون می‌دوختند اینقدر اندازه‌تان
نمی‌شد.

- حق باشماست.

با ناراحتی بدوستم گفتم:

- به بینم حالا که این لباس بچه‌گانه را پسندیدی وصله

روزانوشو می‌بینی؟

- اون وصله نیست، فرم دوختش اونطوریه؟ لباسهای

فرم جدید اینطوری‌اند!..

فروشنده :

- انشاءالله سلامتی پوشید.

دوستم خواست کمی روی صندلی به نشیند، که صدای پاره شدن کمر شلوار بگوش رسید فروشنده بادستپاچگی:
- قربان اگر ناراحت شدین بدین فوراً براتون بدوزند.
- نه مهم نیست .
و آنوقت بود که من فهمیدم کاسه‌ای زیر نیم کاسه است وحتماً دلیلی دارد که دوستم دستش را از جیب شلوارش بیرون نمی آورد .

دوستم پرسید:
- داداش این لباس چند قیمته ؟
چون شما از جنس چیزی حالتون میشه و اهل خریدن هستید نه اهل چونه زدن ۳۵۰ لیره بخدا بهیچ کس باین قیمت نمی دم .

دوستم روبمن کرده گفت:
- به بینم داری بمن ۱۰۰ لیره بدی؟
- دارم... ولی تو لباسهای باون خوبی را که ۱۰۰ لیره بیشتر نمیخواستند نپسندیدی و حالا باین لباس بچه گانه میخوای ۳۵۰ لیره بدی؟
فروشنده :

- آقا من مجبور تان نمی کنم بخرید بخدا باها تون مایه کاری حساب کردم . چون بازار کساده نخواستم رد بشین! .. بازم خودتان میدانید اگر دلتون نخواست میتوانید نخرید! ..
- نه جونم میخرم . ولی چرا این لباس را اول نشان

ندادید ؟

- والله این رسم کاسب هاست که جنس خوب را بعد از همه میآرن !

من بیش از ۸۰ لیره نداشتم. فروشنده بابت ۲۰ لیره پولی که کم داشتیم لباسهای کهنه دوستم را برداشت. وقتی از مغازه لباس فروشی خارج شدیم دوستم رو بمن کرده گفت:

- یاالله هرچه زودتر از اینجا بریم.

هنوز دست دوستم بجیب شلوارش بود، مقداری که از مغازه لباسفروشی فاصله گرفتیم دوستم رو بمن کرده گفت:

- من کار واجبی دارم با اجازهات از اینجا میرم برای ۸۰ لیره ای هم که دادی ممنونم و فردا بهت میدم. باناراحتی گفتم :

- داداش خر خودتی فکر میکنی ما چیزی حالیمون نمیشه. یاالله زود باش کیف پولی را که توجیب شلوارلباسهای خریداری شده پیدا کردی بیرون بیار. من و تو دراین پول شریکیم. دوستم بدون اینکه منکرشود گفت:

- تو این شلوغی که همیشه بگذار جای خلوتی گیر بیاریم بعداً .

- نصفاً نصف شریکیم

- باشه حرفی ندارم ولی به بینم این انصافه که ۸۰ لیره بدی و نصف پولو تصاحب کنی ؟ نه خودمونیم، آخه انصاف هم

خوب چیزی است!

– باشه هرطور که تومیگی .

دوستم خواست از من تشکر کند ولی وقتی دستش را بطرف من دراز میکرد آستین کت از آن جدا شده روی زمین افتاد! برای پیدا کردن جای خلوتی وارد چند کوچه پس کوچه شدیم. ولی بچه‌ها بمحض دیدن ما شروع بهو کردن ما کردند و ما بزحمت هرچه تمامتر توانستیم خودمان را بمسجده برسانیم. وقتی وارد مسجد شدیم دوستم دستشواز جیبش بیرون آورده کیف جیبی بزرگی که معلوم بود پر از پول است روی زمین گذاشت .

باتعجب گفتم:

– صاحب قبلی این کت و شلوار عجب آدم گیجی بوده که این همه پولو توجیبش جا گذاشته و متوجه نشده .
دوستم در حالیکه دستهایش میلرزید درب کیف را باز کرد. و بمحض باز شدن کیف مقدار زیادی کارت تبلیغاتی از آن فرو ریخت .

ناراحتی هر دو مان در آن لحظه گفتمی نیست فقط وقتی یکی از آن کارت هارا بدست گرفتم این جملات روی آن نوشته شده بود :

– تمام افراد شیک پوش لباسهای خود را از فروشگاه ما میخرند. برای خرید و فروش لباسهای دست دوم و سوم بفروشگاه ما مراجعه فرمائید . بایک مرتبه مراجعه مشتری دائمی ما

خواهید شد ا

و آنوقت بود که فهمیدم اگر عزرائیل هم برای گرفتن
جان صاحب آن مغازه وارد مغازه‌اش شود مرد فروشنده قبل از
فروختن چند دست لباس جانش را باو تسلیم نخواهد کرد!



بهار

درزیر پرتو آفتاب ملایم بهاری، مردمی که برای يك لقمه نان بهر طرف میدوند، دختران زیبایی که با لباسهای مینی ژوپ و تن‌نمای خود آدم را دچار وسوسه و هیجان می‌نمایند. جوانانی که برای چشم چرانی از خانه خارج شده‌اند پیرانی که بیاد ایام جوانی قدم میزنند. بچه‌ها. بزرگها. و بالاخره صوفی خانم ما بچشم میخورند.

آنروزیکی از روزهای بسیار خوب بهاری بود صدای آواز جوانان. چهچه بلبلان و نگاه نوازشگر جوانان، به خیابان شهر جلوه خاصی داده بود.

صوفی زیبا که اندامی دل‌نریب داشت امروز مینی ژوپ قشنگی پوشیده بود. باد ملایم دامن کوتاه او را گه گاه با خود بالا

وپائین برده پیاهای زیبای او میزد. و صدای ملایمی که بی شباهت به نغمه خوش پرنده‌ای نبود تولید می کرد.

باد بهاری باین هم اکتفا نکرده گاهی مینی ژوپ او را بالاتر برده بدن زیبای او را در معرض دید مشتاقان وی قرار میداد.

صوفی چون آنروز کرسی نه بسته بود سینه‌های بلوزین او چون دو توپ بالاوپائین می رفتند و در صد آن بودند که پیراهن او را پاره کرده بیرون بیایند.

صوفی خانم ما که عقیده داشت باید همزمان با شکوفان شدن شکوفه‌ها انسان نیز باید شکوفان شود همچنان طول خیابان را میپیمود.

نظر کلی صوفی خانم این بود که مردی را برای شکوفان شدن خود بیابد!

تا اینکه ناگهان نگاهش بانگه جوانکی برخورد کرد. جوان خوش تیپ تو دلبر ولی بود. صوفی جوانک را اصلاً نمی شناخت ولی برای او چه فرقی داشت که او را بشناسد و یا نه.

او میخواست ایام بهار را که دور از نامزدش برنارد است بدن کندراند. و چون این گونه عشق‌ها زود گذراست پس احتیاجی نبود که قهرمان این ماجرا را کوتاه مدت را بخوبی شناخته پی بجزییات اخلاقی او ببرد. از اون گذشته او کدام يك از عاشقان بهاره خود را می شناخت که او را بشناسد ۱۲-

صوفی نمی دانست که چرا جوانک جلب توجهش را کرده

است شاید سینه و بازوان قوی و یا آن نگاه خمار آلود جوانك او را بسوی خود کشانده بود .

جوانك که پی به نگاه‌های صوفی برده بود پس از چند لحظه‌ای خود را باورمانده پرسید .

بیخشید مادموازل تنها هستید؟

- بله تنها هستم.

حتماً مادموازل خبردارند که گردش تك و تنهای دختران

زیبایی چون شما خالی از خطر نیست؟

- بلی میدانم .

پس در این صورت اجازه میدهید همراهی تان کنم؟

- خواهش میکنم.

جوانك فوراً زیر بازوی او را گرفته برای صرف چند کیلاس

مشروب وارد تریای تاریک و مرطوبی شدند.

پس از خوردن چند کیلاس مشروب کاملاً با هم دوست شده

بعد از آنکه مدتی از آسمان و ریسمان برای یکدیگر گفتند هر دو

ساکت شده و دست در دست هم گذاشتند .

وقتی برخاستند که از آنجا خارج شوند صوفی تلوتلو

میخورد. گفته‌های جوانك او را با خود باسمانها برده بود.

اطاق جوانك اطاق بسیار کوچکی بایک تکه قالی رنگه و

رورفته و یک تختخواب زوار در رفته باصطلاح مفروش شده بود

چندان خوش آیند نبود ولی آنها بدون گفتگو روی تختخواب

نشستند .

وچند لحظه بعد صدای قهقهه صوفی همراه با صدای بوسه -
های جوانك بگوش میرسید.

آنها بدون توجه به رعد و برق ، باران سیل آسا و صدای
شیون زنی که سیل وارد خانه اش شده بود در آسمان هفتم و در
اوج لذت با یکدیگر پرواز میکردند .

بالاخره پس از مدتها پرواز هردو بروی زمین بازگشتند
هرچند این بازگشت توأم با سرو صدای تختخواب جوا
بود ولی صوفی جدیت میکرد سر و صدائی ایجاد نکند . وقتی
صوفی مینی ژوپش را مرتب کرد گفت .

- دیگه من میرم خدا حافظ .

جوانك در حالیکه بازوی او را میگرفت گفت:

- یعنی همین قدر؟

- آره تازه دیرم کردم .

- دیگه همدیگر را نخواهیم دید ؟

صوفی در حالیکه دستش را از دست جوانك خارج میکرد گفت .

- شاید بهار آینده

- پس لااقل همدیگر را بشناسیم،

- بسیار خوب اسم صوفی و نامزد مهندسی که دریکی از

ایالات آمریکا مشغول گذراندن دوره تخصصی است .

جوانك با تعجب گفت .

- اسم فرانك شغلم مواظبت از نامزد مهندسی است که دوره

تخصصی را دریکی از ایالات آمریکا با تمام میرساند .

اتومبیل مخصوص خدمت

داخل اتومبیل آخرین سیستمی را که بر روی درب آن با حروف بزرگ « اتومبیل مخصوص خدمت استفاده اختصاصی ممنوع است» نوشته شده و متعلق برئیس اداره محافظت اموال دولتی بود افراد خانواده اش پر نموده بودند.

فکر نکنید دروغ میگم و کسی نمی تواند از اتومبیل های دولتی برای امور شخص استفاده کنند. نخیر باور فرمائید که عین حقیقت است و رؤسای ادارات ما بچیزی که اهمیت نمی دهند همین نوشته روی اتومبیل های دولتی است مخصوصاً اگر از روزها روز جمعه باشد بکلی این جمله را ندیده می گیرند.

در ردیف جلوراننده دولتی آقای جعفر وطن پرست و خانمش

صفیه خانم نشسته در بغل صفیه خانم دختر کورجناب رئیس و در بغل خود جعفر آقا پسرششان قرار گرفته بود !

در ردیف پشت پدرزن و مادرزن جعفر آقا که گردنش مثل کیسه ماست آویزان شده بود. دو تا خواهرزنها آقای رئیس و برادرزن آقای رئیس و پهلوی برادرزن آقای رئیس هم همسایه ۱۰۰ کیلوگی آنها بنام فخریه خانم و توی بغلش هم پسریکی يك دونه ونی قلیانی شان جا گرفته بود پشت شیشه عقب هم سیدی شبیه به گهواره دیده می شد که پسر بدون عیب و جدیدالولاده آقای رئیس خوابیده بود. آقای رئیس بدون اینکه از شل و کور بودن دو فرزند اولیه اش خبری ! داشته باشد بچه سوم را چون جان شیرینش دوست میداشت !.

وقتی ظرفیت کامل شد آقای رئیس از راننده دولتی

پرسید :

- بینم باک بنزین را پر کردی؟

- بلی قربان

- روغن چی؟

- بله قربان روغن هم ریختم

- و صفیه خانم رو بشوهرش کرده گفت :

- عزیزم لردا یاد آوری کن يك بطر بهت بدم که بدی

راننده مون بنزین توش بریزه .

- بنزین را میخوای چیکار ؟

- واسیه فندک با باجونم میخوام !.

راننده خنده معنی داری کرد چون بخوبی میدانست که
پدرزن آقای رئیس اصلا فندک ندارند
باز صدای وصفیه خانم شنیده شد.
- جعفر ... آهای جعفر مادرم داره اون پشت جزغاله
می شه .

- میگی چیکار کنم؟
- میکم اگر ممکنه اونویاریمش جلوداره از گرما تلف
می شه .
راننده دولتی که می خواست راهی در دل خانم باز کند
گفت :

- مانعی نداره خانم اگر يك کمی مهربان تر بشینیم
جامی شیم .
آقای رئیس در حالیکه از این خوش زبانی راننده ناراحت
شده بود بانوعی تنیر گفت:

- پس زیر اون درخت بزرگه نگهدار تا جا بجا بشیم.
بمحض اینکه اتومبیل زیر درخت ایستاد مسافرین ردیف دوم
چون نانهای خمیری که تازه از تنور نانوائی بیرون آمده باشند
در حالیکه از شدت گرما و عرق سرخ شده بودند خود را به بیرون
پرت کردند .

اولین کسی که شروع بحرف زدن نمود مادر زن جعفر
آقا بود.

- وصفیه جون سوختم وصفیه جون گرفتیم.

– ناراحت نشو مامان ما هم اینجا وایسادیم تا ترا بردیف جلو بیاریم.

– زنده باشی دخترم داما عزیزم تو هم زنده باشی! ...
آبها بود که خوردند و صورتها بود که شستند و وقتی کاملاً سر حال آمدن خواهر زن آقای رئیس گفت:

جعفر آقا مثل اینکه ما قبل از رسیدن بدریا خواهیم سوخت (بر نزه خواهیم شد).

مادر زن جعفر آقا گفت:

– هر طور شده باید بر نزه بشیم یا کنار دریا یا تو اتومبیل مخصوص خدمت! چون غیر از ما همه تو کوچه مان بر نزه شده اند! خواهر زن آقای رئیس از او پرسید:

– ببینم خیلی دیگه داریم تا بدریا برسیم؟

– فکر می‌کنم صد کیلومتری بیشتر نداشته باشیم.

متعاقب این گفته اهل و عیال آقای رئیس سوار اتومبیل شدند. در ردیف جلو که ظرفیت بیش از سه نفر را نداشت با بچه‌ها ۶ نفر سوار شده بودند، گرمای هوا، گرمای موتور، گرمای خود مسافرین کم مانده بود آنها را بصورت سوسیس‌های سرخ کرده در آورد.

مادر زن آقای رئیس فریاد زد:

– اوف. مردم. دارم می‌پزم، این که ماشین نیست. تنور نانوائی سر کوچمان خنک تر از اینجا است! شما هم منو قبل از مردن توقیر جادادین. اوف مردم.

رگیس:

- مادر جون اینود دولت واسیه سواری بمانداده ، اینو در اختیار ما گذاشته که با اون سرکشی بریم.

- برو بابا خدا پدرتو بیامورزه من اگر بجای تو بودم میدادم شیشه پشتشو در میآوردن که تا بستونی بشه .

- ولی مادر جون این اتومبیل مخصوص خدمت است و من نمی‌تونم چنین کاری بکیم .

- چون از خرجش می‌ترسی؟ اینکه کاری نداره صورت بده که بنزین زیادتری مصرف کردی ، صورت بده که لاستیک خریدی، صورت بده موتور تعمیر کردی، کی می‌فهمه. بخدا اگر من بجای تو بودم اینوبایه اتومبیل کر کی دست دوم عوض می‌کردم و کلی روش هم می‌گرفتم.

از اون گذشته خانواده‌ام را هم راحت راحت بمسافرت می‌بردم .

- ولی خدمت دولتی اینها سرش نمی‌شه .

- خدا پدرتو بیامورزه بابا تو از این جمله مخصوص دست وردار نیستی؟ ماهم اون نوشته روی اتومبیل را می‌بینم کور که نیستیم، گذشته از اون مگر ماها سر خدمت نیستیم؟

وقتی کسی خدمت دولتی داشت زنش، مادر زنش، پدر زنش، خواهر زنش، و بالاخره همه فک و فامیلش در خدمت دولت‌اند، از همه اینها که بگذریم این اتومبیل تو مخصوص خدمت نیست و مخصوص اذیت است بین چه بروزها آوردی، درست مثل لبوتنوری

شدم ۱

آنکاه روبه راننده کرده گفت :

- آقا شکری تو بگو بد میکم!

آقا شکری سری تکان داده گفت :

- واله چه عرض کنم. شماها بهتر میدونید!

- اینومن نمی دونم همه میدونند، منتهی مراتب اگر زیر پای

دامادام خرمرده ای هم تارار بدن میگه عجب کادیلک آخرین

میستی است!

سپس رو بدامادش کرده گفت:

-- آخه ناسلامتی تو هم آدمی؟ آخه تو فکر نمی کنی این ماشین

تو همچنانکه باید تو برف و بوران راه بره تو گرمای تابستان

هم باید نفس کسی داشته باشه، آخه تو اصلا فکر نمی کنی که تو هم زن

داری، بچه داری. پدرزن داری مادرزن داری از همه مهمتر دو

تا خواهرزن خوشکل داری و.

برو از رجب آقا یاد بگیر دو سال نیست که رئیس اداره شده

زنش تا حالا دو مدل اتومبیل عوض کرده.

وصفیه خانم :

- مادر جون بس کن دیگه.

- چی چی رو بس کنم پدر صاحبم دراومد ، زمان پدرت

اتومبیل نبود ولی بهترین اسبها زیر پامون بود و هر هفته یکی از

آنها رانفله می کردیم و بحساب دولت می گذاشتیم.

- مادر جون . مادر

- چیه؟ چرا مادرِ مادر می‌کنی مثل اینکه جلوی پنجره
جات بدنیت، اگر توهم جای من بودی بیشتر از این داد و فریاد
می‌کردی. آهای آقای شکری دارم هلاک می‌شم نگهدار!
- اتومبیل دولتی پس از پیمودن مسافتی ایستاد و مسافرین
آن چون چتر بازان یکی پس از دیگری خود را بخارج پرت
کردند!

دست روئی شسته تا اندازه‌ی حال آمدن، مادر زن جعفر آقا
گفت:

- بخدا نمیرم، به پیغمبر نمیرم، با باجون ما از خیر این برتره
شدن گذاشتم
جعفر آقا:

- بیا جاها مونو عوض کنیم او تقدرها راهی نداریم.
- نمی‌شه فقط بیک شرط حاضریم باهاتون می‌آم
- چه شرطی مادر جون؟
- شرطش اینستکه تو پشت فرمون بشینی.
- ولی من تصدیق رانندگی (گواهی رانندگی) ندارم
- برو بابا تو هم، این جا که پلیسی نیست تا از تو
گواهینامه بخواد وانگهی اگر خواست من جوابش میدم.
بهر نحوی بود آقا شکری را به ردیف عقب فرستادند و جعفر
آقا پشت رل نشسته اتومبیل خدمت ب حرکت درآمد. مادر
زن آقای رئیس:

- اوه چه هوائی و چه جائی کم مونده بود ازین برم،

آهای جعفر آقا بگیر دست راست، مواظب باش از جلو ماشین میآد،
آئینه را نگاه کن، یکی میخواد ازت سبقت بگیره راه بده بوق
بزن بوق. یا الله معطل نکن ماشینو بسمت راست بکش.
وصفیه خانم:

- مادر جون ولش کن راه بیره

- نه مادر جون شوهرت راننده خوبی نیست اون یکی
دامادم رانندگی را کاملا یادم داده جعفر آقا بزن رو ترمز ،
ترمز کن .

جعفر آقا تبسمی که بدتر از ۱۰۰ تافحش بود بر لب آورده
گفت :

- مادر جون اگر بهتر از من می تونی راه ببری بیایشت
فرمان بشین

- باشه! میام چونم فکر کردی ماشین بردنم کاری داره
وصفیه خانم :

- مادر جون. مادر.

مادر مادر نکن شوهر خواهر بزرگترت رانندگی را خوب
خوب یادم داده اونم با اتومبیل دولتی ا.
حالا آقا با من شوخی می کنه و تصور می کنه که من بلد نیستم
یا الله بلند شو .

ناگهان اتومبیل ایستاد شکری آقا که از این توقف بی جا
نگران شده بود از جعفر آقا پرسید:
- آقای رئیس تصادف کردین ؟

- نه جونم داريم شو فرعوض مي کنيم!

- پس بيا م جلو؟

مادرزن :

- نخير جونم زحمت نکش غير از دوراننده راننده سومي که
من باشم اينجا هست .

و پس از اين گفتگو جعفر آقا و مادرزنش جاها را عوض
کرده اتومبيل بحرکت در آمد.

اتومبيل دولتي چون مستان آخر شب از سمنی بسمنی ديگر
مي رفت و نمی توانست تعادلش را حفظ کند .

جعفر آقا از ترسش نمی توانست چیزی بگويد فقط
چشمشهايش را بسته بود که طرز رانندگی مادرزنش را نبيند. مادر
زنش وقتی قيافه دامادش را با آن چشمهای بستهديد پرسيد:

- ببينم از رانندگی ام خوشت نيآمد شاه داماد؟

- اختيار دارين مادر جون چه کسی بهتر از شما مي تونه

رانندگی بکنه!

اينو داماد بزرگم يادم داده

جعفر آقا خواست بگه:

- غلط کرده که بهت ياد داده ولي خودش را گرفته گفت:

- در اين شرط بندی شما پيروز شديد حالا اجازه بدين که

من تندتر راه برده برو بچهها را از کباب شدن خلاص کنم .

- چی گفتی؟ چی گفتی؟ مگر من از تو دست پاشلفتی ترم بيا

اينم تندتر .

اتومبیل دولتی با سرعت سرسام‌آوری طول جاده را از سمتی به سمتی می‌پیمود و خطوط مارپیچی بر سینه جاده نقش می‌بست.

تا اینکه به‌گردنه‌ای رسیدند. سر بالائی و پیچ سرعت ماشین را کم کرده بود مادر زن آقای رئیس همچنان به گاز فشار می‌آورد که یهو اتومبیلی جلوش سبز شد. هر چه خواست اتومبیل را بسمت راست بکشد میسر نشد و دو اتومبیل بایکدیگر برخورد کردند. مادر زن آقای رئیس قبل از آنکه ترمزدستی را بکشد از اتومبیل پائین پرید.

پشت فرمان اتومبیل دیگر خانمی موطلائی در حدود ۲۰-۲۲ سال نشسته و در کنار ایشان نیز نامزد یا شوهرشان نشسته بود. مادر زن آقای رئیس بدون اینکه مهلت بدهد پاشنه دهنشو کشیده فریاد زد:

- زنیکه عوضی اصلا معلومه چطوری راه میری؟ اینجا پیست رقص نیست که هر کاری دلت خواست بکنی، اینجا جاده خارج شهره. برو هر ادا و اطوار داری توخونت در آر. شوهر خانم موطلائی از اتومبیل خودش خارج شده فریاد زد:

- زنیکه اصلا میفهی چی میگم، گفته‌های تو توهینی است بیک اتومبیل مخصوص خدمت دولتی!

مشت‌های مادر زن جعفر آقا بشنیدن این حرف یواش یواش شل شده تبسمی بر لب آورده گفت:

– چی فرمودین ؟ شما هم دارین خدمت دولتی انجام میدین ؟

پس چی، مگر نمی بینی روی اتومبیل مان جمله اتومبیل خدمت استفاده اختصاصی ممنوع است نوشته شده ؟
عصانیت مادرزن جعفر آقا بکلی ازین رفته بود لذا خنده کنان گفت :

– پسرم نگاه کن ما هم سر خدمت هستیم ! اتومبیل ما هم دولتی است !

گردش آنروز برای سر نشینان هردو اتومبیل نیمه کاره ماند. هر چند این تصادف کوچک برای دولت ۲۵۰۰ لیره آب خورد ولی هردو اتومبیل از مصرف حداقل ۲۰۰ لیره بنزین دولتی خودداری نمودند ! بهاء آنرا نقداً بجیب رؤسای مربوطه شان سرازیر نمودند !



مردی که به تیر چراغ برق بسته شده بود

پلیس یکی از شهرهای انگلستان متوجه شد مردی را خیلی
محکم به تیر چراغ برقی بسته اند .

آن شخص کی بود؟

مشخصات آن شخص را فعلاً برایتان نخواهم گفت فقط

فرض می کنیم این حادثه در ترکیه بوقوع پیوسته باشد .

- تو کی هستی؟

یکی از افراد پلیس ترکیه چنین سؤالی را از مردی که به

تیر چراغ برق بسته شده بود نمود و چون جوابی نشنید با سوت های

ممتد خود دوستان دیگرش را بکمک طلبید و چند دقیقه بعد پلیس

دیگری در محل حادثه حاضر شد. پلیس اولی :

- مردی را بتیر بسته اند.

- چه کسی بسته ؟

- نمیدونم ! . .
- بازش کنیم؟
- نه نه دست نزن بعداً دردسرواسمون درست میشه. بگذار
افسر كشيک را خبر کنیم.
بیینم مرده است؟
- نمیدونم ولی چشمهاش اینطرف و اونطرف را نگاه
می کنه .

پلیس اولی از مردك می پرسه :
- داداش تو کی هستی؟
- مردك جوابی نمیده.
افراد پلیس ناچاراً جریان را بافسر كشيک شب گزارش
داده اوهم پزشك قانونی و دادستان را از جریان امر مطلع مینماید.
دادستان پس از مدتی تفکر می گوید:
- اورا بیه کلاتری بیاورید تا از او بازجویی شود. فقط
خیلی مواظبت کنید چون ممکن است جاسوس! یا قاچاقچی
بوده برای ردگم کردن دست بچنین کاری زده باشد .
پس از پنج ساعت معطلی بالاخره مردك را از تیر چراغ برق
باز کرده بکلاتری می آورند .
حالا بانگلستان برگردیم .
دو نفر از افراد پلیس انگلستان بمحض مشاهده مردی که
به تیر چراغ برق بسته شده فوراً بندهای طناب را باز کرده او
را رها می کنند. یکی از آن دو می پرسد :

- معذرت میخواهم اسم جناب عالی ؟

- اسم آرنولد ماشینگ.

هر دو پلیس با احترام هر چه تمامتر خم می‌شوند. زیرا این اسم را بارها شنیده‌اند یکی از افراد پلیس می‌پرسد:

- آقای آرنولد ماشینگ مجسمه ساز را می‌فرمائید؟

- بله خودم هستم .

- همان آقای آرنولد ماشینگ که عضو آکادمی سلطنتی

انگلستان هستند؟

- بله من عضو آکادمی سلطنتی انگلستان هستم.

- معذرت میخواهم قربان آیا می‌توانید تا کلانتری تشریف

بیاورید یا اینکه اتومبیلی خدمتتان بیاورم تا شما را تا

منزلتان همراهی کند؟

- باشما تا کلانتری می‌آم.

و بدین ترتیب آقای آرنولد ماشینگ مجسمه ساز و عضو

آکادمی سلطنتی انگلستان بکلانتری می‌رود حالا باز بترکیه

برگردیم .

دو نفر پلیس با زحمت هر چه تمامتر بندها را باز کرد

مردک را آزاد می‌کند. یکی از دو نفر پلیس ضمن تشارچند فحش

آبدار می‌گوید :

- یاله راه بیفت مردیکه احمق . آخه کسی نیست باین

دوپای بی‌عقل بگه نونت نبود آبت نبود به تیر بسته شدنت چی

بود. یاله معطل نکن تندتر راه برو..

- مردك درميان دونفر پليس وارد كلانتري مي شود. رئيس
 كلانتري ضمن بازجوئي مي پرسد:
- اسمت چيه؟
 - چون ما آكادمي ما كادمي درتركيه نداريم فرض مي كنيم
 كه آن مرد خالد آقا بزرگترين مجسمه ساز تركيه باشد.
 - جوابي نميدهد.
 - ازتومي پرسم اسمت چيه؟
 - خالد.
 - شغلت چيه؟
 - مجسمه سازم قربان.
 - چي هستي؟
 - مجسمه سازم قربان.
 - يعني چي ميسازي؟
 - مجسمه قربان، مجسمه انسان، مجسمه حيوان وغيره.
 مثل اينكه خسته شدين دوباره بانگلستان برگرديم. چون
 اصل واقعه در آنجا اتفاق افتاده و اتفاقي كه نظير آنست و در
 تركيه بوقوع پيوسته تخيلي مي باشد.
 - قربان شما را چه كسي به تيربست؟ بدخواهان يا
 دشمنان؟
 - هيچكدام، منو زنم بتيربست!
 - چطور؟ خانمتان؟
 - بلي خانم!

- واقعاً تعجب آورده.
- آقای کلاتر خیلی تعجب نکنید من خودم خواستم که زخم این کار را بکند.
- بسیار خوب ولی ممکنه علت این کار را بفرمائید ؟
- قبل از اینکه جواب مجسمه ساز مشهور انگلیسی را بشنوید دوباره بترکیه برمی گردیم .
- ببینم ترا کی بتیر بست؟ دزدها یا قاچاقچی ها؟
- هیچکدام !
- نکنه برای ربودن پولها ت باشد ؟
- قربان من پولی ندارم که دزدان در آن طمع کنند.
- حتماً دشمنانت دست بچنین کاری زده اند؟
- نخیر قربان، من کی هستم که دشمن هم داشته باشم.
- مردیکه پس چرا نمی گی، یاله بگو ببینم که دام پدر سوخته ای ترا بتیر بسته ؟
- قربان زخم ..!
- وای بی ناموس، وای بی شرف، عجب دور زمانه ای شد
- ببینم ترا تنها بتیر بست یا بارفیکه ات!
- نخیر قربان فقط تنها منو بست.
- تو گفتی و ما باور کردیم. آخه چطور ممکنه زنی بتونه دست تنها مردی را بتیر ببندد؟
- من خودم گفتم.
- مردیکه احمق خود تو مسخره کردی یا ما رو؟

- بلی من خودم از زخم خواهش کردم که چنین کاری
بکند .

و پس از آن کلاتر و افراد پلیس شروع به خندیدن نموده
مدتها صدای قهقهه آن ها با آسمان می رود فردا صبح این خبر در
معتبرترین روزنامه شهر انتشار می میابد.

زن خارق العاده

دیروز مهمترین واقعه سال در شهر ما بوقوع پیوست. زنی
که گویا بمرض سادیسیم مبتلاست شوهرش را با طناب بتیر چراغ
برقی بست . شوهرش از سرشپ تا صبح مجبور شد بهمان حال
بماند. عکس و تفصیلات را در صفحه ۳ مطالعه خواهید فرمائید
عکس بالا از این زن درنده خوی و شوهر مظلومش درست موقعی
که بیش از ۲ سال از ازدواج آنها نگذشته بود و ایام خوشی را
بایکدیگر می گذراندند گرفته شده است.

حالا بانگلستان برمی گردیم. کلاتر از مجسمه ساز پرسیده
بود، چرا زنتان شمارا بتیر بست؟
مستر آرنولد جواب داد:

- قربان من يك هنرمندم و مانند سایر هنرمندان از زشتی
ناراحت می شوم. اگر این زشتی در شهر خودمان باشد دیگه
قابل تحمل نیست. من وظیفه دارم به همشهریانم کمک کنم تا در
زیبائی و شادابی زندگی کنند. شهرداری چندی پیش تیرهای
چراغ برق شهر را که بسیار زیبا و تاریخی بود برداشته بجای

آن تیرهای بسیار کثیفی را جانشین آنها کرد.
این زشتی آنچنان من و سایرین را ناراحت کرد که مجبور
شدم شکایتی بشهرداری بکنم.

شکایت من بی جواب ماند چند دفعه هم مقالاتی در روزنامه‌ها
نوشتم ولی مؤثر واقع نشد از این رو برای اعتراض باین کار
غلط شهرداری از زنم خواستم که مرا یکی از این تیرهای
کثیف ببندد .

حالا بر میگرددیم بترکیه :

- ببینم تو قبلاً تو بیمارستانی، جایی مدتی نخواستیدی؟
یعنی منظورم اینستکه دیوانه میوانه نیستی؟
آخر مرد حسایی کی میآد از زنت خواهش کنه که اورا
بتیر چراغ برق ببندد .

- نه قربان دیوانه نیستم و سابقه دیوانگی هم ندارم .
- پس چی هستی؟ چرا از زنت خواستی که ترا به تیر
به بندد ؟

- اجازه بفرمائید تا تعریف کنم.

- بگوا..

- قربان شکل خارجی شهر استانبول مرا ناراحت
می کنه .

- چی گفتی؟ استانبول ترا ناراحت می کنه؟ دیدی گفتم
دیوونه‌ای. همه واسیه دیدن استانبول سرودست می شکنند ولی
ترا باصطلاح ناراحت می کنه. برو بابا خدا پدرتو بیامرزه.

- بدترکیب بودن عمارت ها ، عدم تناسب آنها پهلوی یکدیگر. مثلاً درست کردن يك آپارتمان ۸ طبقه در چند قدمی يك زاغه، از اینها که بگذریم وضع پیاده‌روها ، فروشندگان سبار، اسفالت خیابانها، کوچه‌های تنگ و تاریک و بالاخره رنگهای عجیب و غریب که اصلاً بایکدیگر تناسبی ندارند.

- اینو نیگا کن. تو مگر چیکاره‌ای؟ برو با خدا روزی تو جای دیگه حواله کنه. ببینم تو مگر شهرداری؟

- قربان چشم‌هام ازدیدن این مناظر ناراحت می‌شه.

- فهمیدم ترا بیخودی بتیر چراغ برق بستند میبایست ترا بیکی از تیرهای تیمارستان می بستند.

کلانتر آنگاه روبمنشی‌اش کرده گفت:

- بنویس مردی که بتیر چراغ بسته شده بود از لحاظ عقلانی چندان معقول بنظر نمیرسد و باید برای معاینه به پزشک قانونی فرستاده شود.

در انگلستان شهردار وقت اعتراض مستر آرنولد مجسمه ساز مشهور و عضو آکادمی سلطنتی را وارد دانسته دستور داد تا تیرهای قدیمی را دوباره بجای تیرهای جدید بکار بگذارند.

ولی آخرین قسمت کار مجسمه ساز ما چطور شد؟

وضع او را در یکی از روزنامه‌های عصر پایتخت بشرح زیر مطالعه کردم.

دیوانه‌ای دستگیر شد

دیشب مردی که ادعا می کرد زشتی‌های شهر استامبول

چشم اورا ناراحت می کند و بوسیله زنش بتیر چراغ برقی بسته شده بود دستگیر گردید اورا به پزشك قافونی فرستادند . پزشك قافونی وی را دیوانه زنجیری شناخت و تحویل تیمارستان داده شد.



کنگره پزشکان

آنسال کنگره پزشکان و جراحان دنیا با شکوه هرچه تمامتر در شهر لوبوکویس برگزار میشد پزشکان و جراحان سراسر جهان باین کنگره که دهمین کنگره پزشکی بود اهمیت فوقالعاده‌ای قائل بودند، بخصوص که در این کنگره بر خلاف کنگره‌های دیگر اکثر شرکت کنندگان جراحان معروف دنیا بودند.

هرچند این کنگره پزشکی باندازه يك مسابقه فوتبال و یا باندازه نمایش دادن لباسهای خواب یکی از ستارگان سینما در سالن‌های مد پاریس در دنیا هیجانی برپا نکرد با وجود آن مخبرین اکثر مطبوعات دنیا در آن شرکت نموده بودند .

چون اکثریت کامل با جراحان بود و پزشکان دیگر در اقلیت بودند قرار شد کنگره بنام کنگره جراحان نامیده شود . جراحان ۲۳ مملکت می خواستند آخرین کشفیات خود را روی دایره بریزند. جراحانی که قادر بودند بدن انسان را چون ماشین گوشت خرد کنی از هم باز کنند و یا مثل موتورهای قسمت های فرسوده اش را با عضوهای جوان عوض نمایند .

و از این لحاظ بود که مطبوعات دنیا پس از اخبار انتخاب شدن ملکه زیبایی دنیا مدل های جدید مایوهای شنا و جنایات وحشتناک هر روز در آخرین صفحه خود خیلی مختصر و مفید مطالبی راجع بکنگره می نوشتند.

اولین روز با مراسم افتتاح و سخنرانی ها تمام شد و دومین روز با کنفرانس های طولانی سپری گشت روز سوم با سخنرانی جراحان آغاز گردید .

اولین ناطق جراحان دکتر - س - گلاسن بود که به همراه مردی پشت تریبون سخنرانی قرار گرفت مخبرین جراید سعی می کردند آنچه را که می شنوند به بهترین وجهی بنویسند و جراحان و پزشکان جدید می کردند از گوشه های مخصوصی که بگوش داشتند و می توانستند گفتار ناطق را به چهار زبان بشنوند بهترین زبانی را که با آن آشنائی دارند انتخاب کنند.

دکتر - س کاسمن:

- همکاران عزیز در دهمین کنگره جراحان می خواهم بزرگترین عمل جراحی را که طی ۳۵ سال طبابت انجام داده ام

برایتان تعریف کنیم.

همانطوریکه میدانید عوض کردن خطوط سرانگشتان انسان که بیشتر بدرد انگشت نگاری می خورد کاری است بسیار مشکل و طب امروز قدرت آنرا نداشته که بتواند دست بچنین عملی بزند، و اگر در چند مورد آقایان جراحان دست اندر کار چنین عملی شده باشند با عدم موفقیت روبرو شده اند. چه پس از آنکه سرانگشتان را برداریم پوست جدید با همان خطوط و دوایری که در هر انسان مشخص است جای پوست کنده شده رامی گیرد، و بهمین جهت است که کانگسترها، دزدان گاوسندوقها، و جانیان حرفه ای نمی توانند از چنگ پلیس فرار کنند، چون انگشت نگاری همه چیز را بر ملاء می کنند.

ولی با تجربیاتی که من در طی ۳۵ سال طبابت داشتم در این کار موفق شدم. علامت انگشتان مردی را که اکنون پهلوی من ایستاده عوض کردم.

ایشان آقای توماس سلطان مشهور تلقیح مصنوعی زنان آمریکاست.

واسم اصلی شان در آرشیو پلیس نیویورک ژاک چونه شکن می باشد.

ژاک از دزدان و صندوق زنان مشهور نیویورک است ولی ده سال تمام است که پلیس نمی تواند او را دستگیر کند چون ژاک پس از هر دزدی پیش من آمده و من خطوط دستهای او را عوض کرده ام.

همکاران عزیز خوب فکر کنید وقتی شما با چنین عملی
شريك مال باد آورده‌ای! بشوید کم استفاده‌ای دارد؟
اکنون من این موفقیت خودم را عملانیز برایتان شرح
میدهم.

همه تصویری کردند کتر امریکائی پس از بیان این شاهکار
صدرصد برنده خواهد شد ولی گفتارهای دکتر انگلیسی بنام
دکتر ب - عقیده آنها را عوض کرد .

دکتر ب پس از دکتر گلاسن به همراه مردی پشت میکروفون
قرار گرفته چنین گفت :

- دوستان عزیز آقائی که پهلوی من ایستاده آقای متوی
سرگروهیان سابق ارتش می باشند. سرکار متوی در
جنگ جهانی بتنهائی ۲۶ نفر را از پای در آورد ولی دست آخر
بضرب گلوله توپی سرشان از تنشان جدا شد . من که در اردوی
آنها با سمت پزشك مشغول انجام وظیفه بودم سرایشان را با
چسبی که خودم اختراع کرده بودم بهتر از سابق بید نشان چسباندم
و همانطوریکه ملاحظه می فرمائید اکنون ایشان سالهای متمادی
است که از سلامت کامل برخوردار می باشند، و حالا در باره این مایع
چسبنده باشما صحبت می کنم .

وقتی توضیحات او تمام شد دکتر هاشکی نداشتند که او
صدرصد برنده خواهد شد .

ولی کمی بعد يك جراح فرانسوی عقیده همگان را تغییر

داد.

جراح فرانسوی بادلبر کی موطلائی که بغیر از بیکنی چیز
دیگری بتن نداشت پشت میکروفن قرار گرفت بدین جهت جراحان
وپزشکان پیر بادیدن این راهزن دین ودل چند مرتبه از جایشان
بلند شده دوباره نشستند !

جراح فرانسوی:

- امروز میخواهم در باره معجزات جراحی پلاستیک و
زیبائی با شما صحبت کنی ، دلبر کی که دهان همه شما را آب
انداخته مادرزن ۶۵ ساله من است که با برخورداری از معجزات
جراحی زیبایی باین شکل که ملاحظه می فرمائید در آمده
است .

دکتر فرانسوی آنگاه از ماجرای خیانت زنش پرده برداشت
و گفت :

- چون متوجه خیانت زنم شدم برای گرفتن انتقام مادرش
را باین شکل وشما یل که ملاحظه می فرمائید در آورده اکنون
زندگی خوشی را با او می گذرانم .
هر روز که میگذشت معلومات تازه ای در کنگره مطرح
می شد. جراح آلمانی .

- وقتی انسان میمیرد تمام اعضای او در یک آن نمیرد. مثلا
کسی که بر اثر سکته قلبی مرده است قلبش قابل استفاده نیست
ولی سایر اعضایش تا مدتی سالم وقابل استفاده است .
یا کسی که بر اثر سل می میرد ممکن است قلب، روده و شش
هاش قابل استفاده نباشد ولی سایر اعضا سالم است ، و بنظر من

يك انسان نبايد بخاطر قلب وشش وروده از بين برو وبلکه بايد
برای چنين انسانهائی در قلب وشش وروده ديگران استفاده کرد.
من چنين کاری را کرده ام ، آنگاه جوانی را که بهمراه
داشت نشان داده گفتم:

– پاهای اين جوان متعلق بيک دونده، سينه اش مال يك
نفر قهرمان بکس و سرش متعلق بيک نفر مسلول می باشد .
اگر جراح ژاپنی هيچی تا فردای آنروز صحبت نمی
کرد صد درصد جراح آلمانی برنده می شد .
جراح ژاپنی در حالیکه بجوانکی که پهلو دستش ايستاده بود
اشاره می کرد گفتم:

– همانطوریکه ملاحظه می فرمائيد یکی از پاهای ای-ن
جوان ناقص است بدین جهت او نتوانست در مسابقه ای که قرار بود
شرکت نماید و از این لحاظ با چاقو شکم خود را درید وروده
هایش را بیرون ریخت .

آنروز روز آخر کنگره بود همه جراحان مشهور سخنرانی
کرده و معلومات تازه ای داده بودند فقط یکی از جراحان
مشهور در تمام این مدت ساکت و آرام بگوشه ای خزیده بود و
گویا اصلا نمی خواست سخنرانی کند. رئیس کنگره که اورا چنين
دید پرسید :

– قربان شما نمی خواهید سخنرانی کرده معلومات تازه ای
در اختیار ما بگذاريد ؟
– دکتر که تا آن ساکت بود گفتم :

- دلم می‌خواست در این سخنرانی‌ها شرکت کنم ولی
موضوعی که بتواند در این کنگره جلب توجه کند بیاد ندارم، و
بنظرم بی‌اهمیت می‌آید.

- باشه هرچی باشه بهتر از نبودنش است .

- بسیار خوب

دکتر جراح آنگاه پشت میکروفن قرار گرفته گفت :

- عملی که من کرده‌ام چندان مهم نیست و مربوط به عمل

جراحی لوزه می‌باشد .

حاضرین در سالن همگی به‌قهقه خندیدند ، چون عمل

لوزه چیزی نبود که بشود در کنگره مطرح کرد.

دکتر جراح که ناراحت شده بود گفت:

- من شکسته‌نفسی کردم و عمل جراحی لوزه را پیش کشیدم

ولی آنقدرها هم ساده نبود که شما را بخنداند.

حضار دوباره خندیدند. و متعاقب آن صدائی شنیده شد :

- عمل لوزه هم شد عمل؟

- من اصلاً چنین عمل‌هایی نمی‌کنم.

- يك نفر جراح برای شرح عمل لوزه باید خیلی پررو

باشه .

جراح با ناراحتی گفت :

- آیا شما می‌دانید شغل کسی را که من لوزه‌هایش را

عمل کردم چه بود؟

یکی گفت :

- بفرض اینکه فرماندار نیویورک باشه، ولی لوزه که
فرقی بالوزه نداره .

جراح درحالیکه مثل بوقلمون سرخ شده بود گفت :

- ولی او یک روزنامه نگار بود.

همه‌قاه قاه خندیدند. یکی گفت:

- لوزه کارمند بقال و تاجر و روزنامه نگار یکی است .

جراح باناراحتی گفت :

- حق باشماست ولی در آن زمان قانون مطبوعات بتصویب

مجلسین رسیده بود و هیچ روونامه نگاری نمی‌توانست دهنشو را

کنه و من مجبور شدم از جای دیگر! مریض وارد عمل شوم.

دراینموقع پرفسور دستش را بطرف قسمت پائین بدن برده

گفت : دستم تو برده لوزه‌های او را عمل کردم.

دریک آن قهقهه‌ها قطع شد و جای آنرا احترام، و سپاسگزاری

فراگرفته .

کف زدن‌های ممتدسالن را ببلرزه درآورد و جراح نامبرده

باتفاق آراء برنده گردید!



قهرمان رقص

در آن کازینوی مجلل قرار بود طی رقص‌های متنوعی بهترین زوج به‌عنوان قهرمان رقص انتخاب شوند. تمام زوجها ۲ ساعت تمام بود که هنرشان را بوجه احسن در معرض دید هیئت ژوری و تماشاچیان قرار میدادند .

بعضی از آنها به‌هوا می‌پریدند، بعضی از شدت هیجان روی زمین دراز می‌کشیدند برخی چون دوگاو شاخ‌دار که برای ازهم دریدن یکدیگر آماده میشوند آماده شده پس از حمله و درآغوش کشیدن یکدیگر جدا می‌شدند. از اینها گذشته ، بودند زوج‌هایی که درهوا مثل فرفره می‌گشتند و یا آن‌قدر درمقابل هم خود می‌لرزاندند که رعه براندام انسان می‌افتاد ازهمه اینها گذشته

بودند زوج‌های هنری که بدون توجه بدیگران رقص من درآوردی
را باقر کمرهای عجیب و غریب اجرا می نمودند. در این موقع
صدای داد و فریاد، اژدم در ورودی کازینو بگوش رسید. پیرمردی
با عصبانیت هرچه تمامتر فریاد میزد:

- آهای اینجا مگر پلیسی وجود ندارد؟ این چه کاری است؟

چرا به جوانان مملکت ما رحم نمی کنید!

کمک کنید اینجا زنان و مردان جوان بیجان هم افتاده!

وکسی نیست که آنها را از هم جدا کند.

کارکنان کازینو بزحمت توانستند پیرمرد را قانع کنند که

جنگ وجدالی رخ نداده بلکه جوانان مملکت! در مسابقه رقص

شرکت کرده و آن گونه که بسر و روی هم می کوبند! از هیجان

بوده حتی بعضی قسمت های آن جزو فیکو و های رقص های قرن

بیستم است!

رقص در هیجان انگیزترین لحظه خود بود که يك زوج

هنری چون تیری که از چله کمان پریده باشد از درب کازینو به پیست

رقص وارد شدم شروع به رقص نمودند.

آنچه که جلب توجه می کرد سن این زوج هنری بود مرد

در حدود ۵۰ - ۵۵ سال داشت و زن ۴۵ - ۵۰ ساله می رسید.

ولی با وجود کهولت سن چه راك اندر ولی می رقصیدند بیا و بین.

لحظه ای بهم فرورفته سپس از هم جدا می شدند آنگاه در مقابل

یکدیگر قرار گرفته شروع بلرزاندن اندام خود کرده سپس مثل

دو نفر که مشغول دعوا کردن باشند پرو پاچه یکدیگر را گرفته مثل

اینکه در نظر دارند یکدیگر را ضربه فنی کنند بکشمکش مشغول
بشدند. مرد زنك رامثل آجری بالا مینداخت و خودش در حالی
که پاهایش را بطرفین باز میکرد روی زمین می نشست و وقتی
زن باو نزدیک میشد آنچنان بهوایمی پرید که دو مرتبه نزدیک بود
لوتر زیبا و کریستال کازینورا بازدن سرش بآن خردو خاکشیر
کند و پس از این فیکورها پشت به پشت روی زمین نشسته ناگهان
از زمین بلند میشدند و در مقابل یکدیگر قرار گرفته مشغول لرزاندن
قسمت های حساس! بدنهای خود شده ، سپس رقصی شبیه کشتی
جودو! شروع میشد مردك جدیدت میکرد دامن زنش را و زن
جدیدت میکرد با بدست آوردن پاچه شلوار شوهرش آنرا از تنش!
بیرون بیاورد !.

اعضاء ارکستر جاز از رقص آنها چنان به هیجان آمده بودند
که گیتاریست شروع برقصیدن و ادا در آوردن نمود و با وجود آن
که میگویند در بدن انسان بیش از ۲۰۸ جور استخوان وجود
ندارد ولی این سیاه پوست ۲۸۰۰ عدد استخوان تو بدنش بود
نمیدانید چه میکرد و چه نعره هائی که روی وحشی ترین حیوانات
جنگل راسفید میکرد از حلقومش بیرون نمیداد!

تا اینجاشرحی که دادم مربوط به مشتریها بود ولی چطور
شد من وارد پیست رقص شدم. با وجود آن که مدتی بود در کنار
پیست ایستاده و دلم از چنین رقصی بحال تهوع افتاده بود ناگهان
خودم را وسط پیست یافتم باید بگویم که چگونه رفتنم را
بداخل پیست اصلا بیاد ندارم و بطور ناخود آگاه در میان آن جماعت

جای گرفته بودم گذشته از آن ناگهان متوجه شدم مشغول رقص هستم و آنهم چه رقصی!

در این موقع یکی از من پرسید :

ببینم فرم این رقص چیه؟ باناراحتی گفتم :

داداش برقص این رقص فرمی نداره ومثل مملکت ما بی

فرم است! و کسی از آن خبری ندارد! فقط خود تو با آهنگ جا

تطبيق بده وشروع به ورجه ورجه کن!

هر کس بهر جائی از بدنش که می رسید مشت وسقلمه ای نثار

کرده دراز بدراز روی زمین میخوابید پیرمردی فریاد زد:

— کمک کنید من قلبم گرفت من مرض قلبی دارم . اگر

بمیرم خونم به گردن شماست کمک کنید.

ولی کسی باین حرفها گوشش بدهکار نبود هر کس مشغول

خودش بود.

رقص های مدرن امروزی از نظر من که ۴۰ سال از سن

میگذرد قبل از شروع بان افتضاح — افتضاح. افتضاح بود.

ولی وقتی در مقابل ارکستر جاز این گونه رقص های واق

می شوید ابتدا با انگشت انگشتر داردست راست وانگشت اشاره تار

روی میز رنگ میگیرید. ویواش یواش شروع به زمزمه آهنگ کرده رفته

رفته صدایتان بلندتر میشود. وازجا برمیخیزید و با آهنگ :

این چه افتضاحی است آخ جون .. این چه افتضاح آ

جون...

این چه افتضاحی است آخ جون ... ارکستر را همراه

میکنید .

رقص تمام زوج‌های آن شب یکطرف ورقص آن دو تاپیرزن و پیر مرد يك طرف آنها صدرصد برنده میشدند .

باور کنید مثل اینکه از پدر و مادر برای رقاصی بدنی آمده بودند! من و دیگران جدیت میکردیم این موضوع را با آنها گفته ورقصیدنشانرا ستایش بکنیم ولی مگر لرزیدن ورقصیدن مجال میداد . برای ساکت نگهداشتن مادر آن هنگام ماشین آب‌پاشی آتش نشانی هم‌کاری از پیش نمیبردتو دلم گفتم:

- آخر عمری اومدیم که توپیست بمیریم چون آخر این رقص و پایکوبی جزم‌رگ چیز دیگری نمیتواند ما را از حرکت و لرزیدن و جنبانیدن بازدارد .

در این موقع که از زندگی قطع امید کرده و در میان آن هیاهو وضیت میکردم! ناگهان جاز از نواختن ایستاد و من در همان حالی که جمله کذائی:

- این چه افتضاحی است آخ جون .

را تکرار میکردم موفق شدم پس از نیم ساعت ترمزدستی! خودم را کشیده بایستم! ایستادن و ساکت شدن آن دو پیرزن و پیر مرد بسختی صورت گرفت و وقتی ایستادن لباسی بر تن آنها نبود . خوب خیالتان رسیده آدم رقص راک اندرول وشیک وچاچا برقصد ولباس تنش بمونه؟ رقاصان که ما باشیم بشکل هنرمندان درآمده و دورپیستی که پراز شلوار و جوراب، کروات وکت بود وانسانرا بیاد اردوگاه‌های ~~فرار~~ بازان فراری و شکست خورده مینداخت

ایستاده بودیم. محشر کبرائی بود هر کس جدیت می کرد بنحوی جلو، عقب و یا هر دو آنها را با دستهایش بپوشاند آنها که خیلی بهیجان آمده بودند با آن شکل و شمایل! هنوز مشغول رنگ گرفتن بودند!

در این موقع هیئت ژوری بزن و مرد پیر نزدیک شده مدیر بر گذار کننده جشن گفت!

– بشما تبریک میگویم شما برنده شدید. واقعاً عالی رقصیدید.
پیر مرد با تعجب پرسید:

– چه تبریکی! چه برنده‌ای!

– برنده عنوان قهرمانی دانس (رقص)

– چه رقصی؟

– رقص‌های مختلف از آن جمله راك اندرول؟

– مگر شما در پیست مشغول رقص نبودید؟ هیئت ژوری با توافق آراء رقص شما دونفر را پسندیده جایزه را بشما اهدا کردند.
پیر مرد با عصبانیت گفت:

– برو گمشومن دانس مانسی نکردم. خدا بدور بعد از

این سن و سال من اصلاً میتوانم برقصم. امروز صبح با توافق زنی از منزل خارج شده قصدمان دیدار یکی از دوستانمان بود. اول سوار تاکسی شده مدتی پائین و بالا شدیم سپس سوار اتوبوس شده تقریباً اعضاء بدنمان در اثر فشار مسافرین و ترمزهای ناگهانی جناب راننده بلرزه درآمد! موقعی که در مقابل همیز محل و او نظرف میدان از اتوبوس پیاده شدیم تمام تنمان میلرزید

که ناگهان فریادی به گوشمان رسید.

-آی مردم به دادمان برسید. به جوانان مملکت کمک کنید.
اینجازن و مرد و دختر و پسر بجان هم افتاده‌اند. از آنجا که ما هم دارای فرزندان هستیم کمک به فرزندان وطن را وظیفه‌ای برای خود دانسته بطرفی که صدا می‌آمد دویدیم. قصد ما این بود که جوانان را نجات دهیم ولی خودمان هم گرفتار شدیم. زنم در تمام این مدت محکم مرا گرفته بود. با هر کس برخورد میکردیم بزمین می‌افتادیم و بهر کس دست می‌زدیم طرف مقابل نقش زمین میشد. اول فکر کردیم زلزله‌ای حادث شده و شروع بقرائت دعا کردیم ولی مگر میشد ایستاد! صدها و هزارها بار بزمین خورده و از جا بلند شده دوباره نقش زمین شدیم.
پسرم تا دیر نشده يك لیوان آب بده خدا میداند الانه فشارخونم به ۴۰ یا ۵۰ رسیده است بنام انسانیت دکتری خبر کنید که الانه سکنه قلبی میکنم!.



خانه مستقل

تازه ازدواج کرده و هنوز خانهای که بتوانیم در آنجا زندگی کنیم نیافته بودیم. سرگردانی ما همچنان ادامه داشت تا اینکه بوسیله یکی از دوستانم با کمال آقا که میخواست خانه سه طبقه خود را که از پدرش برایش مانده و حاضر بود به ۲۵۰ لیره بما اجاره بدهد آشنا شدیم. هم من و هم خانم از این خبر باندازه ای شاد شدیم که اگر خجالت نمی کشیدیم پاهای کمال آقا را می بوسیدیم!

کمال آقا می گفت:

هر کس وظیفه دارد بکسی که خانهای میخورد یا آشیانه تازه ای بنا می کند کمک کند. منم جزء این نوع انسانها هستم

و از این نوع کارها لذت میبرم. خانه‌ای را که شما واگذار می‌کنم سه طبقه بوده و در بست در اختیار شماست. پدران من در این خانه ۷ تا شاه ۹ تا صدراعظم و دو تا جنگ بین‌المللی دیده‌اند. من خودم در همین خانه جنگ استقلال و جمهوریت ترکیه را دیده‌ام انشاء‌الله شاهم در این خانه قانون اصلاحات ارضی و تدوین قانون جدید را ببینید!

گفتم:

- از لطف شما ممنونم ولی تصور می‌کنم اگر ۲۰۰ سال هم عمر کنیم چنین چیزهایی را نخواهیم دید!..

- حق باشماست اگر شاهم ببینید این خونه خواهد دید چون عمر خانه‌ها از عمر انسانها بیشتر است. فقط کافی است که شما دندان روجیگر گذاشته از عمرتان پس‌انداز کنید تا شاید بیماری خدا شاهم چنین قانونها را بچشم خود ببینید!..

واقماً که چه آدمهای نازنینی تو این دنیا پیدا میشن. گفتارهای او چنان در من تأثیر کرده بود که من بدون چون و چرا ۳۰۰۰ لیره بابت اجاره یکسال را که پیشکی می‌خواست باو دادم و عصر همان روز چند تکه‌ای از اثاثیه خانمانرا در کامیونی گذاشتم و باتفاق خانم بطرف منزل جدید روان شدیم. خدا پدر کمال آقارا بیامرزه که گفت:

- شما تشریف ببرید منم خدمت میرسم.

چون اگر نمی‌آمد ما تا صبح دم‌در میماندیم. هر کار کردیم با کلیدی که او بما داده بود نتوانستیم درب ورودی را باز کنیم

و درحینى که بادرب بزرگ تخته‌ای کلنجار میرفتیم کمال آقا
در حالیکه عرق از سر و صورتش فرو میریخت خودش را بما
رسانده گفت :

– قربان خودتون ناراحت نکنید درب این منزل اونطور
که شما تصویر میفرمائید باز نمیشود و آنگاه دستش را در سوراخی
که کنار درب قرار داشت فرو برده دیلم بزرگی بیرون آورد.
زنم بدیدن دیلم (یک تکه آهن بزرگ) پرسید.
– این کلید دره ؟

– بیچاره زنم تا بآن روز خانه مستقل ندیده بود که بداند
دیلمش را کجا پنهان می کنند...
کمال آقا:

– خوب توجه بفرمائید برای باز کردن درب بدینگونه
عمل نمائید.

سپس نوك دیلم را زیر یکی از دولنگه درب گذاشته چندتا
آجر هم زیر دیلم گذاشت و آنگاه بطرف دیگر دیلم رفته شکم
گنده و چهارلا پنج لایش را روی آن انداخته و با فشار هر چه تمامتر
دیلم را بطرف پائین فشار داد . درب با صدای خشکی باز شد
کمال آقا :

– ملاحظه فرمودید چقدر آسون بود. اونطور که شما می
خواستید درب را باز کنید میبایست تا صبح پشت در می ماندید.
هر دو با هم گفتیم:

– دست شما درد نکنه کمال آقا چقدر آسون بود و ما

نمیدانستیم قفل درب منزل شما مثل قفل‌های سویچی است! ..
- تا با این درب بدین شکل عمل نشود باز نشده دوست
و دشمن نمیتواند بخانه شما بیاید. باور کنید، اگر يك قشون
لشکرهم بیایند از دم درب برمیگردند. با وجود این میل میل
شماست می خواهید این درب را برداشته درب آهنی بگذارید
و کلید گرانقیمتی هم برایش بخرید. این خانه دیگه خانه من
نیست و مال خود شماهاست. هر تغییراتی که دلتان خواست در
آن بدهید .

داخل خانه تاریک بود و ما جایی را نمیدیدیم خواستم
درباره برق سؤالی بکنم که کمال آقا گفت:
- باز عرض می کنم خانه خانه شماست اگر دلتان خواست
سرتاسر آنرا برق بکشید. دوسه روز بیشتر کار نداره .
درزیر نور شمع کم و بیش اشیائی را که با خود آورده
بودیم جابجا کردیم و از طرف دیگر با تعریف و تمجیدهای خود
کمال آقارا با خود با سمونها بردیم! ..
زنم :

- واقعاً چه آدم خوبی است مثل اینکه واقعاً خونه را
بما داده! ..

هرچقدر زنم درباره کمال آقا داد تعریف میکرد من
مهرورانه ژستهای گرفته می گفتم:
- تو که میدونی من چقدر آدمها را میشناسم. اگر اونو
فنی شناختم اصلاً سراغش نمیرفتم.

کمال آقا :

– دلم میخواست جاهای دیگر خانه را هم بشماها نشان میدادم ولی ملاحظه میفرمائید که همه جا تاریک است و نمیخواهم با خطراتی روبرو بشوید. شماهم فوراً بخواید فردا صبح در روز روشن اشیاء را جابجا میفرمائید فعلاً من با اجازه تان مرخص میشوم. خدا حافظ. شب بخیر.

پس از رفتن کمال آقا ما هم شمع را خاموش کرده خوابیدیم ولی خوابمان نمیبرد و از اینکه میدیدیم خانه مستقلی گیر آوردیم از شادی در پوست خرد نمی گنجیدیم.

تمام آن شب در فکر تقسیم اشیاء مختلف در اطاقها، کشیدن برق، درست کردن درب ورودی و تمیز نمودن حیاط خانه گذرانده هنوز هوا تاریک و روشن بود که بصدای داد و فریاد زخم از خواب پریدم.

– یا الله بلند شوم نوکجا آوردی؟

اگر باونجا اطاق می گفتمی اطاق نبود اگر حال تصور می کردی حال نبود باشپزخانه، حمام، جا ذغالی هم شبیه نبود باوجود آن گفتم :

– پس این اطاق نیست چیه؟ خونه های مستقل اطاقهایشان بیشتر از این نمیشه.

زخم با شرمندگی پیشم آمده گفت:

– عزیزم انشاء الله که می بخشی چون من تا بحال خانه مستقل ندیده بودم فکر کردم شاید این اطاق نباشه.

- جونم چیزهایی را که لیدونی امن پرس. تو مملکت
ما پخانه‌هایی که بیشتر به طویل‌شبه‌اندا خانه‌های مستقل می‌کن. اما
اما کمال آقا گفته بود که مثل قصره... .

چون خودم نیز درباره خانه‌های مستقل معلومات زیادی
نداشتم گفتم:

- عزیزم از این ماجرا بگذرد. حالا وقت بحث کردن
نیست. فقط آنچه شنیدم اینست که معمولاً خانه‌های درستی،
تقسیمات اطاق، سقف اطاق و در و پیکر حسابی ندارند.

در این موقع کمال آقا وارد شده پرسید:

- انشاء الله که از خانه جدید راضی هستید؟

زنم خنده‌کنان گفت:

- خیلی راحتیم! باور بفرمائید مثل بهشت است... .

- اختیار دارین خانه مال من نیست و مال شماست فقط

من ماه بماه خدمت میرسم که اجاره خانه را بگیرم. خوب خانه
را خوب ملاحظه فرمودین؟ هر دو بانا راحتی گفتیم:

- نخیر قربان.

- پس بفرمائید قسمتهای مختلف آنرا بشما نشان بدم.

- آئی که کمال آقا چه مرد نازنینی بود. کمال آقا:

- دوستان من خوب دقت کنید اینجارا که ملاحظه می

فرمائید توالت منزل مستقل ماست.

هرچه دقیق شدیم در جاییکه او نشان میداد و بیشتر به

مرگدولی شبهه بود توالتی نیافتیم باوجود این خانم گفت:

معمولاً توالی خانه های مستقل همین طور هستند .
کمال آقا .

– خانم توالی اهمیتی ندارد من خودم اینجا را کوچک
ساختم که بچه ها در و دیوار آنرا کثیف نکنند گـذشته از آن
خانه خانه شاست اگر دلتان خواست دستور بفرمائید مستراح
بهتری برایتان درست کنند .

دلمون راضی نشد مرد خوش قلبی چون او را برنجونیم
لذا گفتیم :

– ناراحت نباشید قربان ما خودمان درستش می کنیم .
– اینجا را که می بینید طبقه اول خانه است اما بین
اطاقها دیوارهایی وجود ندارد اگر دلتان خواست میتوانید
دیوارکشی نموده بچند اطاق تبدیلیش نمائید . زنم رو بمن
کرده گفت:

– اونوقت خیلی خوب میشه حتماً باید بین اطاقها را تیفه
کنیم. فقط کافی است که سه چهارهزار لیره ای خرج کنیم تا
اینجا به ۳ اطاق و یک هال مبدل بشه!..

– یک خرده مواظبت کنید حالا بطرف طبقه دوم میریم.
پاتونوزیاد روی پله دوم نگذارید زیرش استحکام چندانی ندارد.
زنم خواست جلو بره که کمال آقا مانع شده گفت:
– جلونرید، جلونرید والا چند دقیقه بعد خودتانرا در
طبقه اول خواهید یافت!..

اگر من بجای شما باشم اول مهدم این پله ها و کاشی ها

را عوض کنند.

زنم با تمسخر یواشکی بمن گفت :

- عزیزم باور کن این آقا آدم نیست و فرشته است .

با ناراحتی گفتم:

- اینه که میدونم چرا توضیح واضحات میدی؟

- آخه مگر ممکنه صاحب خونه‌ای باین خوبی تو مملکت

ما پیدا بشه. می‌بینی که قبول می‌کنه حتی شکل و قیافه‌ی خانهاش
را هم عوض کنیم.

- حق باتوست اگر پول داشتم تمام گفته‌های او را

بجای می‌آوردم.

- باشه بی پول هم که شده این خونه مستقل را درست

می‌کنیم .

- چطوری؟

- خیلی آسونه جهزیهای را که آوردم می‌فروشیم و خانه

ایده‌آلی برای خودمان می‌سازیم.

- تو واقعا فرشته‌ای...!

درسومین طبقه کمال آقا:

- توصیه می‌کنم تازمستان نشده سقف را عوض کنید فردا

پس فردا که فصل برف و باران شروع بشود این کار را نمیشود

کرد. آیا دل‌تان می‌خواهد حیاط خانه را هم ببینید؟

زنم :

- بله قربان.

- بسیار خوب دخترم. حالا تشریف ببرید اول پنجره را باز کنید.

خواستم منم بازنم کنار پنجره رفته در باز کردن پنجره کمکش کنم که کمال آقا گفت :

- نه آقا شما تشریف نبرید و اگر هر دوی تان تشریف ببرید تعادل خانه بهم میخورد و دریک چشم بهم زدن فرو میریزد. باز از زنم پرسید:

- دخترم خوب تماشا کردید ؟

- نگاه کردم ولی چیزی که بحیاط شبیه باشد ندیدم .

- خوب نگاه کنید خواهید دید حیاط ابن خانه درست

مثل رودهٔ انسان پیچ و خم داره .

- آهان دیدم . . . اون راه باریکه را میفرمائید ؟ چه

حیاط خوبی ! . .

- بسیار خوب پس همه جای خانه را ملاحظه فرمودید.

مبارکشان باشد . امیدوارم روزهای خوشی را در این منزل بگذرانید .

- واقماً که در مملکت ما چه انسانهای خوبی پیدا میشه.

الانه درست ۸ ماه از آن روز میگذره و هنوز ما نتوانسته ایم

اسباب واثاثیه کلی مان را آورده و از آن استفاده کنیم. ولی در

این کار نه کمال آقا و نه خانه هیچکدام مقصر نیستند تقصیر ما

بود که برای اولین بار دونفری تو آشپزخانه رفتیم و باعث شدیم

خانه تعادلش را از دست داده با پارتمان پهلو دستی مان تکیه بده.

اگر صاحب خانه ما کسی جز کمال آقا بود حسایی
خدمت‌مان میرسید ولی اون مرد این کار را نکرده گفت :
- خانه‌خانه شماست اگر دل‌تان خواست سری بشهرداری
زده جواری بگیرید و بعداً این خانه را درهم کوبیده از نو بسازید.
ضمناً یادم رفت بگم که کمال آقا با خودش دو دسته گل
زیباهم آورده بود که با اصطلاح ورود ما را با آن خانه تبریک
گفته باشد .

درمقابل این همه انسانیت و گذشت نمیشد کاری کرد.
چهار روز پس از خراب شدن ساختمان هرچی داشتیم
فروخته ساختمون نوئی ساختیم انشاءالله فردا پس‌فرا ساختمون
جدید تمام میشه وبسلامتی وارد خانه ایده‌آل‌مون میشیم!



استاد نطق‌های آتشین

بگذرد دیدارهای مجلسین که می‌توانند ساعتها در برابر طرفداران نشان صحبت نمایند بکسانی که قدرت دارند در مراسم نظیر مراسم زدن اولین کلنگ ساختمان و یا افتتاح و گشایش محلی مدتی داد سخن بدهند غبطه می‌خوردم و با خود می‌گفتم :
- واقعاً این نوع مردم از نبوغ بخصوص برخوردارند که دیگران از آن بی‌بهره‌اند. بخاطر سپردن آماره‌ای که اغلب ارقام آن ۷ و ۸ رقمی است و ذکر لغات خارجی فوق‌العاده مشکل است و کار هر آدم معمولی نیست .
ولی امروزه بدبختانه یا خوشبختانه باین گونه نطق‌ها اهمیتی نمیدهم چون خودم جزء یکی از این ناطقین هستم و بگفته

دوست و آشنا کسی تا بحال نتوانسته است مثل من فلق کند!
آنروز در ۳۹/۵ درجه تب می سوختم. تب چنان ناراحت
کرده بود که سراز پا نمی شناختم. داروها و تشخیص های ۵ دکتر
که همان روز بهر کدام آنها مراجعه کرده بودم تأثیری نمی کرد
و یواش یواش متوجه شده بودم که بهذیان گفتن افتاده ام.
در چنین حال و روزگاری بود که اونها وارد منزل من
شدند و يك صدا گفتند:

- الهی دورت بگردیم. هر کاری برمیآد از تو برمیآد.
وجود تو احتیاج مبرمی داریم. هر طور می تونی بیا کمک کن.
با خنده گفتم:

- والله با این وضعیت من نمی تونم کاری بکنم فقط شما
می تونید از من بعنوان اجاق گاز استفاده کنید!
- یکی از آنها گفت:

- شوخی روولش کن ببینم تو ما را دوست داری؟

- دوست داشتنش دارم ولی.

- ملت و مملکت خودتو دوست داری؟

- هیچ شکی نداشته باشید!

- خوب پس در این صورت باید با ما بیایی.

از بازوهای ناتوان من گرفته جدیت می کردند از جا بلندم

کنند. با ناراحتی گفتم:

- ولم کنید مگر نمی بینید چه حال و روزگاری دارم؟

همگی سراپایم راورا انداز کرده گفتند:

- مگر چته؟

- چی می‌خواستید باشه سرودندون و گردن و کمر شدیداً درد می‌کنه و کسر ویتامین هم دارم از همه اینها گذشته می‌بینید که در ۳۹/۵ درجه تب می‌سوزم.

- دیگه بهتر. دیگه بهتر معمولاً آدم پرتب و تاب می‌تواند نطق‌های آتشین ایراد کند.

اگر برای خودشان بود چنین کاری رانمی‌کردم ولی آنها اسم مرا بنام ناطق آن مراسم بحزب داده بودند و در صورتیکه باین کار تن در نمی‌دادم هم دوستان و هم حزب مربوطه را از خود می‌رنجاندم. خواه ناخواه پرسیدم.

- خوب حالا من باید چیکار کنم؟

- هیچی وظیفه تو اینست که حداقل ۱۰ دقیقه صحبت

کنی ! .

- درباره چی می‌خوام حرف بزنم؟

- درباره مراسم اولین کلنگ ساختمان انستیتوی بزرگ

مبارزه شیمیائی با حشرات موزی !

- آخه چطوری ممکنه من در مقابل وزراه ، و کلاه

و مدیر کلها صحبت کنم . چرا یکی از اینها چنین پیشنهادی

نمی‌کنید ؟

- اونها بر سر اینکه کلنگ کدوم مؤسسه را کی بزنه و یانوار

کدام ساختمان را چه کسی پاره کنه بایکدیگر در رقابت هستند

تازه بعضی وقتها هم که خودشان نیستند منشی‌هاشونو برای این

کار می‌فرستند حالا تو میگی چرا نطق هم نمی‌کنند. بین خودت
قضاوت کن آیا اونها وقت این کارها را دارند؟

آنها ضمن آنکه بسئوالهای من جواب میدادند جدیت
می‌نمودند تاکت وشلوارم را پوشانده مرا باخود ببرند. از شدت
درد و ناراحتی فریاد زدم :

- ولم کنید. چرا دست از سرم برنمیدارید من نمیتونم از
عهده این کار برمیآم واصلانمی‌تونم در برابر جمعی دوتا دونه
حرف را سرهم کنم .

- دیگه بهتر اتفاقاً ماهم سراغ کسی میگردیم که چنین
مزابائی داشته باشد !

- آخه من از شیمی چیزی نمیدونم . حتی واسیه خاطر
این درس لغتی تحصیلاتم را نیمه تمام گذاشتم.

- ما که نمیخواهیم استاد شیمی ات بکنم فقط ازت خواهش
کردیم که درین مراسم . دقیقه صحبت کنی ،

- اصلانم نمیدونم که کار این مؤسسه چیه ؟

- فکرشو نکن هیچ کس نمیدونه . فقط تشریفات! گذشته

ارزون متن نطق را ماقبل حاضر کردیم .

در دسرتان ندهم بهر شکلی بودم! سوارا تو مبیل کرده یکی

از آنها گفت :

- اینهم متن اصلی نطق تو .

و آنکاه مقداری کاغذ پاره که در روی آن ارقامی نوشته

شده بود بمن داده مرا با خود بمحلی که قرار بود مراسم زدن

اولین کلنگ صورت گیرد بردند.

پرچم‌های زیادی بچشم می‌خورد ناطقین یکی پس از دیگری نطق‌های آتشی ایراد می‌کردند. تا اینکه نوبت بمن رسید. تا خواستم بطرف جایگاه مخصوص نطق برم. درد شدید تو دلم پیچید و مثل مار گزیده‌ها چند بار بدور خودم چرخیدم. مردی که ناطقین را بتماشاکران معرفی می‌کرد در باره من چنین گفت:

— و حالاً ناطق شهیر، استاد مسلم نطق آقای آتشین که شهرت بین‌المللی دارند و همه او را بخوبی می‌شناسند برای شما حضار گرامی سخنرانی می‌کنند.

جمعی که مرا با خود بدانجا آورده بودند با اصرار هرچه تمامتر مرا مجبور می‌کردند که بسخنرانی مشغول شوم ولی نمی‌دانستند بر من چه می‌کنند.

در موقعیت عجیبی قرار گرفته بودم ناچاراً بالای جایگاه رفتم.

مدتی طول کشید تا مردم دست از کف زدن بردارند وقتی سکوت برقرار شد یکی از کاغذهایی را که قبلاً بمن داده بوده‌اند از جیب خود بیرون آوردم یادم رفت این مطلب را بگویم هر چند من ناطق خوبی نبودم ولی بزرگوارا و اطور ناطقین کاملاً وارد بودم لذا وقتی میکروفون را میزان کردم تصمیم گرفتم کلماتی از قبیل ملت، مملکت، وطن، وطن پرستی که شنونده را بیشتر به هیجان می‌آورد در نطقم بگنجانم. تا شاید بکسک کف زدن‌ها حضار هرچه

زودتر این ۱۰ دقیقه تمام شود. آن روز نطق خود را بدینگونه شروع کردم:

- هم وطنان عزیز ای دوستانی که در اثر سهل انگاری دولت‌های گذشته فعلاً در منجلاب بدبختی دست و پا میزنید .
باور کنید اصلاح‌الاهم که حال است باورم نمی‌شود چنین صدائی از حلقوم من درآمده باشد.

دوستانم که جلوی من ایستاده بودند یواشکی گفتند :
- ادامه بده. ادامه بده. خیلی خوبه .
پس از آنکه کف زدنهای ممتد حضار تمام شد گفتم:
هم وطنان عزیز این انستیتوی بزرگ را بشما مردم غیور که در مقابل هر گونه ناملایمات ساختناید تقدیم می‌کنم.
صفحه اول نطق آتشین من بهمینجا تمام شد. دست در جیب کرده صفحه دوم را در آوردم. وقتی صفحه کاغذ را مقابل چشمانم قرار دادم کم مانده بود از تعجب شاخ در می‌آورم میدانید چرا ؟
چون تمام مطالب این صفحه بزبان فرانسه نوشته شده بود ! در تنگنای عجیبی افتاده بودم . نمی‌خواستم بحاضرین بگویم:

- تا همین جا را داشته باشید تا بقیه را از رفقایم بپرسم.
لذا بروی خود نیآورده همچنان ادامه دادم: **Contient Du Fur sous forme**

- سکوت کشنده‌ای حکم فرما شد. چند نفر فریاد زدند:
- بزبان خودمان صحبت کن. ماجیزی نمی‌فهمیم .

و آن وقت بود که دریافتم آن کاغذ مربوط یکی از داروهای من بود که طرز استعمال آن بزبان فرانسه نوشته شده است! دنیا در مقابل دیدگانم تیره و تاز شد. دستمو بجیب بغل ، جیب شلوار، جیب پشت بردم ولی فایده‌ای نداشت و غیر از برشور های داروئی چیز دیگری وجود نداشت .

نگاهی به پائین کرده رفقایم رادر حالیکه برایم خط و نشان می کشیدند دیدم. آنها بازبان و بی زبانی می گفتند :
- ما که تا حالا آبرومون رفته حالا بهر زبانی میخواد باشه باشه توقفت ادامه بده. من هم ادامه دادم :

وجود چنین انستیتوهائی که در مملکت ما بسیار مفید بوده می توانند سالیانه از خروج ملیونها دلار ارز مملکت بخارج از کشور جلو گیری کنند . اسکلت کلی این بنای عظیم از آهن ، فولاد ، ویتامین B- ویتامین C ساخته شده که در مورد کسالت های عفونی تأثیر معجزه آسائی دارد !

کف زدن های ممتد حضار باعث شد که چند ثانیه ای سکوت کنم .

- حضار محترم شما بخوبی میدانید سولفات منیزیم ، هیدرات آلومونیم. نتیرات نقره در تشکیل چنین تشکیلاتی رل اصلی را بازی می کنند!

کف زدنهای ممتد بازمرا بسکوت واداشت. حتی دوستانم که تا چند ثانیه پیش برای من خط و نشان می کشیدند دست می زدند و قربان صدقه ام می رفتند .

یکی می گفت:

قربون اون لب و دهنتم برم واقعاً چه نطقی می کنه !
باز صفحه دیگری از جیب در آوردم اتفاقاً این یکی تعرفه
یکی از داروهائی بود که بزمان خودمان نوشته شده بود .
- دوستان عزیز، مخالفین ما پیوسته در صد داند تا کارهای
مثبت ما را نوعی خرابکاری جلوه دهند حالا طبق آمار ارقامی را
که صحت آنها غیر قابل انکار است بحضورتان تقدیم می کنم .
- قیمت مصرف این دارو برای مصرف کننده ۵۰۰۰۰۰۰۰
است هموطنان عزیز !
و در میان کف زدنهای بسیار شدید حضار از پشت میکروفون
کنار رفتم .

دوستانم مرا روی دست بلند کردند یکی می گفت :
- واقعاً که عالی بود دیگه نمی تونی از دست ما خلاص بشی .
یکی دیگر :

- اگر وزیر بهداشتی صحبت می کرد نمی توانست این همه
ارقام طبی را عرضه کند !
- ملت ما بوجود فرزندانى چون تو افتخار می کنند . حتماً
باید در حزب ما ثبت نام کنی .
تو بهترین عضو حزب ما خواهی شد .

چند روز پیش هم مرا برای سخنرانی محلی که می خواستند
افتتاح کنند بردند . چون عجله کردم نتوانستم چند تا از سر نسخه ها
را توی جیبم بگذارم . باز خ.دا پدرشانرا بیامرزه که آدرس

داروخانه‌ای را بمن دادند و من موفق شدم چند نوع دوا خریدم
توی جیبم بگذارم درخاتمه دیر کل حزب رقیبمان گفت :
- توا حالا برای نطق‌های آتشین مجلس آینده تمرین کن
قول میدم ترا وکیل مجلس کنم.
تو غیر از وکالت بهیچ دردی نمی‌خوری!



قبل از اینکه جنگ اتمی شروع شود

مانند شاگرد زرنگی که حاضر نمی‌شود دوستان تنبلیش در سر جلسه امتحان از روی نوشته‌های او کپی بردارند. رقم‌هایی را که در روی آن کاغذ نوشته بود اول با هم جمع کرد بعداً ضرب نموده سپس تقسیم کرد و چون نتیجه‌ای بدست نیاورد دوباره همین کار را از سر گرفت پس از آن تعدادی پول نو از جیب شلوارش بیرون آورد و بدون آنکه دوستانش متوجه شوند آنها را زیر میزش با آرامی شمرد و با خوشحالی متوجه شد که جمع پولهایش ۵۴۰ لیره‌ای است که حسابدار اداره‌شان با و پرداخت نموده است. با خود گفت:

- اگر با ۵۲۰ لیره‌اش تمام بدهی‌هایم را بدم چقدر دیگه

می‌مونه ۹.

اومیدانست چقدر از پولش باقی خواهد ماند ولی نمیدانست چگونه با ۲۰ لیره یکماه تمام خانوادهاش را اداره کند این ابهام اورا بیاد دبستان ومعلم حسابش انداخت معلم حساب او اغلب این نوع مسائل بآنها میداد:

- پدری پس از گرفتن حقوق ماهیانه اش ۲۰۰ ریال بصاحب خانه داد. ۸۰ لیره بابت خرید کفش‌های فرزندانش پرداخت نمود. ۴۵ لیره برای خرید يك پیت روغن داد. و ۳۷/۵ لیره هم پس انداز نمود اگر باین پول مبلغ ۷۷/۵ لیره بابت مخارج يك ماه خانواده این پدر بافزائیم حساب کنید پدر مذکور چند لیره حقوق می‌گیرد؟

او بیاد آورد که برای حل چنین مسائلی چقدر زحمت می‌کشید ولی حالا میدید این نوع مسائل چقدر برایش آسان و حل شده است و خود او با پدر ذکر شده چندان فرقی ندارد. پدر مسئله هم ۵۴۰ لیره می‌گرفت او هم منتهی آن پدر با ۵۴۰ لیره بخوبی زندگی اش را اداره کرد مبلغی هم پس انداز می‌نمود ولی او ۵۲۰ لیره بابت بدعی ماهانه پرداخت می‌نمود. آن پدر خوشبخت هر ماهه ۳۷/۵ لیره پس انداز می‌کرد اما او با ۳۷/۵ لیره بدعی اضافی بسر برج میرسید.

قلم و کاغذ را با ناراحتی کنار گذاشته بفکر فرود رفت با ۲۰ لیره نمی‌توانست حتی دوروز نان خالی بچدها راتهبه کند. و ناچار بود حسابی برابر ۵۲۰ لیره پیش بقال و قصاب و نانوا

باز کند !

سیگاری آتش زده با خود گفت :

- منکه تا حالا آدم نشدم ولی بعد از این حتماً این ۳۷/۵ لیره را پس انداز می‌کنم و با آن مشغول کاری می‌شم که نصفاً نصف منفعت داشته باشد . این تصمیم ناگهانی او را بیاد گفتار وزیر دارایی انداخت که می‌گفت:

- ملت ترك ۲۶ میلیون نفر هستند اگر هر کس با اندازه خودش پس انداز کرده این سرمایه‌های کوچک را بکار اندازند بزرگترین خدمت را بدولت خواهند نمود.

دیگر جای درنگ نبود او هم جزء این ۲۶ میلیون نفر بود و هم سرمایه‌ای برابر ۳۷/۵ لیره داشت !

در همین افکار غوطه‌ور بود که دفعتاً چشمش با گهی بلند و بالائی که بیک بانک مربوط بود خورد در آگهی نوشته شده بود .

- پولهای خود را هر چند کم باشد در بانک ما پس انداز کنید ما بحکم قرعه بیک نذر از مشتریان خوش شانس خود خانه‌ای مبله تقدیم خواهیم کرد .

دیگر مطل نشد فوراً از جا برخاسته پس از قفل کردن کشورهای میزش بطرف اطاق رئیس رفت و پس از کسب اجازه داخل شد.

رئیس اداره بمحض دیدن او گفت :

- بفرمائید امری داشتید ؟

- قربان آمده بودم خواهشی از حضورتان بکنم. رئیس که میدانست این نوع خواهش‌ها بغیر از درخواست اضافه کاری یا تقاضای مساعده و یا برای مرخصی چیز دیگری نمی‌تواند باشد بانا راحتی گفت :

- حال تشریف ببرید سر کارتان وقتی سرویس اداری تمام شد تشریف بیاورید تا خواهش‌تان را بجای بیاورم .
- ولی قربان خواهش من مثل خواهش‌های سابق نیست. لطفاً با يك ساعت مرخصی بنده موافقت بفرمائید تا بیانك رفته برگردم .

رئیس اداره کمی راحت تر شد هر چند او و امثال او بدرددل کارمندان شان واقف نیستند و نمی‌دانند آنها چگونه زندگی می‌کنند و یا اصلاً اهمیتی باین موضوع نمی‌دهند ولی در عین حال رفتن کارمندی را آنهم بیانك امری عادی تلقی نمی‌کنند.

رئیس باروئی خندان پرسید :

- نکنه برنده شده باشند؟

- نخیر قربان برنده نشدم چند لیره‌ای از نان بچه‌ها زده و میخوام آنها را در بانك پس انداز کنم که اگر روزی بچه‌ها مریض شدند لااقل تا مدتی محتاج دیگران نشوم.

رئیس اداره خیلی از این خبر خوشحال شد. چون بدین ترتیب یکنفر از مساعده بگیرها و يك نفر از کسانی که اضافه کار می‌خواستند کم می‌شد! لذا رو بکارمندش کرده گفت:

- شما واقعاً عجب بیه‌اید. باور کردنی نیست که آدم بتونه

با حقوق کارمندی غیر از اداره کردن زن و بچه‌اش پس اندازی نیز داشته باشد. بروجونم برو عوض یکساعت ۵ ساعت بهت مرخصی دادم.

اوپس از تشکر از رئیس مربوطه‌اش از اطاق وی خارج شد و از همان جا بود که ناراحتی‌های کلی یکی پس از دیگری برایش پیش آمد.

مشکل ترین مسئله برای او حمل این همه پول بود چون ممکن بود در بین راه جیب‌برها از جیبش بزنند ۳۷/۵ لیبره را توجیب شلوار گذاشت نشد، تو جیب بغل‌اش گذاشت نشد. بالاخره توجیب کوچک شلوار، جیب کوچک کت که معمولاً دستمال می‌گذارند، توی کفش زیر بغل گذاشت ولی نتوانست راحت شود لذا رو به عموم محمد پیش خدمت اطاقش کرده گفت:

— عموم محمد اگر کارنداری بامن تا بانك بیا مقدار زیادی پول همراه دارم که نمی‌خوام خودم تك و تنها اونها را بیانك ببرم.

وقتی ظهر با دفترچه پس انداز بانك فلان که در آن ۳۷/۵ لیبره موجودی داشت بخانه رفت رو بزنش کرده گفت:

— بگو بچه‌ها صدانکنند من مشغول طرح پروژه تازه‌ای هستم که سرمایه اولیه‌اش را هم تهیه کردم.

آنشب شب دیگری بود او با این پس اندازچه‌ها که نمی‌خواست بکنند. باز کاغذ و قلمی بدست گرفت و مشغول حساب شد.

— چقدر میگیرم؟ ۵۴۰ لیبره حالا بگیرم ۶۰۰ لیبره صدی

دوی این مبلغ چقدر می‌شه؟ ۱۲ لیره. این ۱۲ لیره رادولت هر ساله بابت ترفیع بمن می‌ده، ۱۲ لیره در ۱۰ سال ۱۲۰ لیره و در صد سال ۱۲۰۰ لیره می‌شه. اوخ جون باورم نمی‌شه که یهو ۱۲۰۰ لیره پس انداز داشته باشم! رئیس‌مان حق داشت که باور نکنه. شاید اونم در روزهای اول با ۵/۳۷ لیره شروع کرده باشه. بلی انسان به‌موض آنکه در فقر و تنگدستی دست و پا بزنند باید ثروتمند بشه!

– در ۱۰۰۰ سال ۱۲۰۰ لیره در ۱۰ هزار سال ۱۲۰ هزار لیره.

کمی مکث کرده با خود گفت:

حتماً تو این حساب اشتباهی شده. یار رئیس اداره مون بیش از ۱۰ هزار سال عمر داره. و ما خبر نداریم یا اینکه پولهاش مربوط به پدرشه که ۱۰ هزار سال زنده بوده!

ولی من بدیگران کاری ندارم فقط همین قدر که بتونم دندون رو جیگر بذارم و هر ماه مقداری پس انداز کنم کافی است چون من نمی‌تونم ۱۰ هزار سال زنده باشم!

اگر بتونم پس از ۵۰۰ سال عمر یک کارخانه بزرگ دست پاکتم بدنمی‌شه. اونوقت باید یک دونه اتومبیل آخرین سیستم و یک آپارتمان لوکس هم بخرم.

ولی حالا جای گشاد بازی نیست حالا که قراره بانک بده چرا خودم بخرم؟

در این قرعه کشی حداقل به نسبت پول هم که باشه می‌بایست

آپارتمانی سه‌طاقی نصیب من بشه !
بنظرم توالت‌های اونها فرنگی باشه. اگر من توالتشو
عوض کنم دیگه غمی ندارم!

اما بنظرم نمی‌آد بانکها باین زودی بکسی آپارتمان بدن .
نکنه موقع دادن کلید آپارتمان کلک بزنند !

تازه شنیدم همان بانک اشیاء خانگی هم می‌ده . تازه
اگر منده مراضی هستیم همین قدر که زن و بچه‌ام توش برن
بعداً همه را قسطی می‌خریم. چون دفترم را بهر فروشنده نشان
بدهم دودستی جنس قسطی می‌ده!

خدا میدونه پس از دیدن دفتر چه پس‌اندازه چه احترامی
خواهند گذاشت چگونه برای راضی نگه‌داشتم پروانه وار بدورم
حلقه خواهند زد ؟!

و آنوقت است که خواهم گفت :

- سرویس اطاق خواب هم بدین ، از اونهایی که انسان
حس می‌کنه توپر قو خوابیده. اسمشون چی بود؟
به فکر کردنش نمی‌ارزه . آگهی‌های زیادی از این نوع
کالاها در روزنامه‌ها دیده بودلذا از زنش درخواست روزنامه کرده
چند بار روزنامه را ورق زد تا اینکه چشمش با آگهی فروشگاهی
که لوازم اطاق خواب می‌فروخت افتاده با خود گفت :
- حتماً باید از این‌ها باشه.

ولی ناگهان مثل فتری از جا پرید علت آن خبری بود
که در چند سطر بالای همان آگهی گذشته شده بود متن خبر

چنین بود:

سخنگوی دولت شوروی اعلام کرد که جنگ اعراب و اسرائیل ممکن است بجنک بین الملل سوم منتهی شود .
دوسه بار این خبر را خواند و در هر بار افسرده تر شد .
قلم و کاغذ را کنار گذاشت و با خود گفت:

- پس احتمال درگیری جنگ سوم خیلی بعید نیست و آنوقت است که بمبهای اتمی و هیدروژنی تمام هستی را از بین ببرند و موجود زنده ای روی زمین نگذارند. دیدی ما شانس نداریم اگر جنگ شروع بشه صد درصد بانکها تعطیل می شن و پول مردم را نمیدن .

اگر این خبر را صبح می خواند فوراً موجودی اش را از بانک می گرفت ولی حالا شب بود و امکان داشت جنگ بین الملل سوم نیمه های شب آغاز گردد !

آن شب راتا صبح نخوابید و هنوز هوا تاریک و روشن بود که خودش را بخانهٔ عمو محمد پیشخدمت ادارهٔ شان رسانیده گفت :

- عمو جون بلند شو بریم . بلند شو بریم تا جنگ اتمی در گیر نشده پولی را که دیروز تو بانک بعنوان پس انداز گذاشتیم صحیح و سالم تحویل بگیریم و قبل از ورشکست شدن خودمونو نجات بدیم .

چگونه کارخانه دار شدم

ذوق و شوق یادگیری معمولاً از همان روزهای اول تولد در انسان پیدا میشود. فرزند خردسال ثروتمندی یاد میگیرد که چگونه باید بچه نوزاد را در اطای که گرمای آن ملایم است قرارداد، در می یابد که برای بزرگ کردن آن احتیاج مبری به پرستار خوشگلی است که هم بچه را تر و خشک نماید و هم بیدارش برسد، متوجه میشود که برای بزرگ کردن بچه ها غیر از مواد خوراکی و شیر، بچه احتیاج بمواد خوراکی ساخت امریکا و اروپا نیز دارد! و بالاخره می فهمد که پول در اجتماع کلید هر در بسته ای است و کسانی که بر خرمراد سوارند هرگز حاصر نمی شوند از آن پیاده شوند.

اما زندگی من درست بالعکس گفته‌های بالا شروع شد.
در بیمارستانی که گویا بیمارستان دولتی بود بدنیا آمدم.
پنج روز تمام در اطاق سردی بسر بردم بعوض لباس نو و قنداق
تمیز مدت‌ها در میان چادر کهنه مادرم زندگی کردم، بجای مواد
غذائی خارجی پستانك خشك را بدهانم گذاشتند. موقع خواب
آنقدر گریه کردم که از حال رفتم و بالاخره با گرسنگی و بی-
شیری ساختم تا بزرگ شدم .

وقتی بمدرسه رفتم فهمیدم که پدرم کفشائی را که برایم
خرید نو نیست و دست چهارم است!

بعداً فرق لباس نو و کهنه، دفتر نو و دفتر کهنه، خوب
درس خواندن و درس نخواندن را نیز فرا گرفتم. و وقتی پا
باجتماع گذاشتم طرز قرض کردن، فرار کردن از دست طلبکار
و پیچیدن بکوچه پسکوچه ها، زندگی کردن بایک ساندویچ
بمدت ۲۴ ساعت را بمرور زمان یاد گرفتم و چند روز پیش‌هم
با خواندن روزنامه فهمیدم دولت کارخانجات را بین کارمندان
قسمت میکند .

من یکی از کارمندان اداره آمارم و با ۵۹۰ لیره حقوقی
که می‌گیرم زندگی خود و فرزندانم را بین مرگ و زندگی اداره
می‌کنم. دیروز وقتی تمام قرضها را دادم ۷۵ برایم باقی ماند.
از زنم پرسیدم:

- خوب میگی این ۷۵ لیره را چیکار کنم؟ زنم بدون

تأمل گفت:

- خیلی آسونه برو باهاش کارخونه واکن.
خواستم چندتا فحش وبد ویراه بز نم بدهم که او روزنامه
چند روز پیش را در برابرم قرار داده گفت:

- باور نمی کنی بخوان و ببین که دولت میخواهد بافروش
کارخانجات در حقیقت آنها را بین کارمندان دولت تقسیم نماید.
باوجود خواندن خبر گفتم:

- اگر بخودت رحم نمی کنی با این ۷۵ لیره رحم کن
دولت از این قولها زیاد داده و هیچکدام آنها را عمل نکرده
است. بنظر من اگر با این ۷۵ لیره پرده ای برای اطاقمان
بخیریم خیلی بصلاح و صرفه ماست.

- پرده را ماه دیگه می خریم اصلاً چطوره خودمان
کارخانه ای درست کنیم؟
باعصانیت گفتم:

- باباجون اگر انسان بخواد بساط جیگر کی هم دایر
بکنه باید سرمایه اولیه اش بیشتر از اینها باشد.
مادرم که نمازش را تمام کرده بود فریاد زد:

- دخترم خودتو بیخودی خسته نکن با باشم مثل این کله
پوک بود هرچی گفتم کاری واسیه بخودت دست و پا کن بخرجش
نرفت که نرفت و منو مجبور کرد تارو زنی که زنده بود باقرض
و قوله بسازم و اینها آدمهایی نیستند که حرف حسابی تو
کله شون بره.

پدرزنم که بسروصدای ما از طبقه بالا طبقه اول خانه مان

آمده بود پس از شنیدن حرفهای من وزن و مادرم گفت:

- پسرجون یه خورده بجنب. تو خودت بخوبی آگاهی ما در مملکتی زندگی می‌کنیم که میتوان با ۴۰ لیره ۴۰ گره کوررا باز کرد پس در این صورت تأمل جایز نیست همین امروز و فردا دست بکارشود. همیشه که جوون نیستی گذشته از همه اینها تو اول کارخانه را دایر کن بعداً پرده را میشه خرید!.. باناراحتی گفتم:

- اما پدرجون من بیش از ۷۵ لیره ندارم باور کنید با این پول حتی تابلوی سردر کارخانه را هم نمی‌نویسند.
- تنبلی را بگذار کنار وقتی پولدارشدی اونوقت میفهمی که باید تابلورا بکی بدی تاواست بنویسه! تو باید از خانواده دنبل راده که با سرمایه‌ای بمراتب کمتر از تو شروع بکار کردند و حالا میلیونر هستند سرمشق بگیر. میدونی اونها چطور میلیونر شدند؟

- نخیر نمیدونم.

- پس گوش کن:

پیرمرد دز حدود نیمساعت صحبت کرد و پس از خاتمه سخنرانی اش من وزنم پی بردیم که ۷۵ لیره خیلی پول بوده و ما خبر نداشتیم. حتی این مطلب دستگیرمان شد که اگر دلمان بخواهد با همین ۷۵ لیره میتوانیم ۳-۴ تا کارخانه دایر کنیم!.. ولی ای کاش چنین نمیشود و من بگفته‌های او ایمان نمی‌آوردم. میدانید چرا؟

برای اینکه بلافاصله امر بر خود منم مشتبه شد و از آن روز بیعد بود که فکر تأسیس کارخانه آنی را حتم نگذاشت. موضوع را در اداره بادوستانم در میان گذاشتم یکی از آنها گفت: - دیگران کاشتند ما خوردیم ما هم میکاریم دیگران بخورند. تو ممکن است تأسیس این کارخانه را نبینی اما نوه و نتیجه‌هاست صد درصد خواهند دید. تو در حقیقت تخم کارخانه را میکاری و دیگران از آن مواظبت کرده از محصولش استفاده خواهند کرد.

دیگری :

- تبریک می‌گم فقط توصیه می‌کنم اول رشته‌های مختلف صنایع را بررسی کن و پس از آن پرمفعت‌ترین آنها را در نظر بگیر! ..

یکی دیگر :

- از اینکه پولهایت را در بانکها محبوس کنی چه سودی میبری. پولهایت را بجزریان بینداز امروزه پول پولو مباره. فرض کنیم میخواهی ماشین آلات بزرگی بخری و پول هم نداری؟ ضرورت نداده تو همه این ماشین آلات را یکجا بخری هر ماه يك قسمت از آنها را بخر.

قول میدم پس از ۳-۴ سال صاحب بزرگترین ماشین آلات خواهی بود.

نصایح دوستان از یکطرف پندهای زن و بچه‌ها از یکطرف مرا مجبور کرد که کارخانه‌ای تأسیس کنم. اما در مورد این

موضوع که از صنایع سبك شروع کنم یا صنایع سنگین دودل بودم
ضمناً حساب پولش را هم میکردم :

- حالا ۳۷ سال دارم اگر ۲۳ سال دیگر هم زنده باشم
و ماهی ۷۵ لیره پس انداز کنم مبلغی در حدود ۲۰۷۰۰ لیره
خواهم داشت. پسر ۲۲ سال داره فرض کنیم اونم ۳۸ سال دیگه
زنده باشه اگر ۳۸ سال هم برای نوه ام بحساب بیارم جمعاً
۹۹ سال زنده ایم که پس انداز این مدت ۸۹۱۰۰ لیره میشود.
پدر زن :

- دیدی اینم اون سرمایه ای که میخواستی بنظر من اگر
کارخانه پارچه بافی دایر کنی استفاده زیادی میبری.
بدنبال این خبر دلایه ای املاک بخانه ما هجوم آورده
هریک پیشنهادی می دادند یکی میگفت:

- اگر ۸۰ هزار لیره بدین زمین دو بر مناسبی تقدیم
میکنم. حالا پول زمین را دارین بدین؟
يك خرده كم وكسر داره .
- مثلاً چقدر؟

- ۷۹۹۲۵ لیره ..

مردك خیلی ناراحت شد بازم خدا پدر ابوی خانم را
بیامرزه که مسئله را درز گرفته گفت:

- حالا قصد خرید زمین را نداریم اگر زمین ارزانتری
گیرتان آمد مارا بیخبر نگذارید.

پدرزنم :

- بنظر من این سرمایه خیلی کمه.
- بسیار خوب عمر نتیجه‌ام هم روش میکشم...
میکن هر کاری زحمتی داره کاملاً درسته منم بالاخره
پس ازیکهفته بی‌خوابی بااضافه کردن سن نیبره‌ها و ندیده‌هام
سرمایه‌ام را به ۱۵۷۵۰۰ لیره رساندم .
یادم رفت ازاول خودم معرفی کنم. اسم بنده حسن است
و کارمند جزء اداره آمارم ولی از آن روزی که امربرخودم
نیز مشتبه شده بود اصلاً خودرا کارمند بحساب نیاورده مانند
سایر رؤسا ازهمه کارمندان دیرترآمده ازهمه زودتر میرفتم.
ضمناً برای حمل و نقل نقشه‌های کارخانه‌ایکه درنظر گرفته بودم
کیف دستی بسیارقشنگی خریده بودم و نقشه‌ها را با آن اینطرف
و آنطرف میبردیم حتی وقتی پشت میز می نشستم بجای آنکه
کار مردم را روبراه کنم نقشه‌ها را یکی پس از دیگری روی میز
گذاشته دقیقاً بیروسی مشغول میشدم. اما مراجعین دقیقه‌ای آرام
نمی گذاشتند .

- لطفاً شناسنامه جدیدی برای بچه نوزادم بدین.
- لطفاً يك برگ رونوشت شناسنامه بچه‌ام را بدین تا
هرماه حق اولاد بگیرم.
- آقا محض رضای خدا شناسنامه بچه‌مرا که مرده باطل
کنید و.....

من بدون اینکه بمراجعین جوابی بدهم دد فکر این بودم
که با ۷۵ لیره ماسوره‌ای برای چرخهای بزرگ بافندگی بخرم

یا اینکه سرمایه‌ام را در راه واردات بکار بیندازم! ..

در همین گیرودار بودم که پیشخدمت درگوشی گفت:

– آقای رئیس شمارا میخوان .

– چشم الان می‌آم .

– وقتی وارد اطاق رئیس شدم او را عصبانی و ناراحت، دیدم. رئیس بدون سؤال و جواب گفت:

– حسن آقا در چند روز اخیر شکایات زیادی از شما بمن رسیده است. گویا اصلاً بکارتان نمی‌رسید.

– اختیار دارین قربان ممکنه بفرمائید روی چه اصلی شکایت کردن.

– یکی دوتا نیست که بگم مثلاً اون‌ی که یادم مونده این است که برای دختر ۲۰ ساله که می‌خواهد عروسی کنه و شناسنامه می‌خواه شناسنامه صادر کردی و امروز دوزاست که دخترک، بیچاره را بسربازی بردند. یا اینکه برای چند مرده شناسنامه صادر کردی از این موارد زیاد است که من بخاطر ندارم .

– ممکنه قربان. رئیس بشنیدن این حرف از جایش بلند شده فریاد زد :

– چی چی رو ممکنه دولت بشماها پول میده که کار کنید نه اینکه ولول بگردین و اگر کار می‌کنید کار مردم را دو برابر و سه برابر مشکلتر کنید .

منز حسابگرم را بکار انداخته با خود گفتم:

– اگر استعفاء بدم چقدر از سرمایه‌ام کم میشه؟

- ۲۰۷۰۰ لیتر ۱ چقدر باقی می‌ماند ۱۳۶۸۰۰ لیتر ۱
خوب دیگره این نمی‌داره يك دستگاہ بافندگی کمتر می‌خرم ۰۰۱
رئیس همچنان میگفت تا اینکه صبرم لبریز شده گفتم:
- جناب رئیس هیچ کس هیچ کس را بدون دلیل و منطق زنده
نمی‌کند و یادختری را بسر بازخانه نمی‌فرستد.

اگر من این کارها را کردم بخاطر دولت و پشتیبانی از
آن کردم و قصد این بوده که دیگران نفهمند تو مملکت ما
چقدر سر باز داریم و چقدر آدم زنده زندگی میکنند.
و بلافاصله از خیر ۷۵ لیتر که از حقوقام پس انداز
میکردم گذشته استغفای خود را اعلام کردم.

حالا از یک طرف جدیت میکنم پسر را بزرگ کنم. از
طرفی برای خرید قطعات مختلف ماشین آلات بیسندگی و بافندگی
که پس از سالیان دراز بصورت يك دستگاہ کامل در خواهند آمد
تلاش می‌کنم.

از طرفی حساب این را هم دارم که بزودی پسر از دواج
کرده نوهای تحویل بدهد نوام بزرگ شده نتیجه‌ای، نتیجه‌ام
بزرگ شده نبیره‌ای، نبیره‌ام بزرگ شده ندیده تحویل بدهد
تا سرمایه اصلی مان پس از ۱۷۵ سال به ۱۳۶۸۰۰ لیتر برسد
و بتوانیم کارخانه‌ای را بطور کامل تأسیس کنیم. تا آنوقت
رئیس مربوطه‌ام بفهمد باچه آدم گله‌کننده‌ای سروکار داشته و
خودش بی‌خبر بوده است.

گروه نوازندگان اردک آبی

مدیر سابق دبیرستانی که من در آنجا تحصیل کرده
وفارغ التحصیل شده بودم باناراحتی گفت:

– مرد حسابی کی بهت گفته بمحض فارغ التحصیل شدن
بری زن بگیری؟

– ولی قربان منکه زنمو پنهونی نگرفتم؟

– میدونم پنهونی نگرفتی و پیش محضرداری بله گفتی.
ولی نمیباید می گفتی. آموزگار دبستان کجا و بله گفتن کجا؟
تو باید در تمام مدت عمرت نه میگفتی که میتونستی با اون چند
غاز حقوق عزب اوغلی بمونی حالا بگیم ازدواج کردی بجهنم
فکر یکی دوتا بچه‌ای که همین روزها پیداشون میشه کردی؟

تو که نمیتونی با این حقوق کذائی کرایه خونه، مخارج خورد و خوراک و گردش و تفریح بجهه‌ها را تأمین کنی؟ از همه بدتر نمیتونی لباسی که با اون بشه سر کلاس رفت واسبه خودت تهیه کنی و اونوقت ناچاری در زمستان سر کلاس که بخاریش روشنه با پالتو بری و بدین وسیله روی وصله‌های زانوی شلوارت را بپوشانی. کاش همیشه زمستان بود و تو با این کلاک میتوانستی آبرویت را حفظ کنی ولی وقتی بهار شد چی؟ اونوقت چه خواهی کرد؟ سرتاسر بهار را بعنوان اینکه سرما خوردگی داری نمیتونی با پالتو سر کلاس بری.

بفرض اینکه این کار هم صورت گرفت و تو موفق شدی موقعی که با زرس وزارت فرهنگ می‌آد چیکار میکنی؟ حالا بگیم که تو پشتتو بیازرس بکنی بچه‌ها را چیکار میکنی؟ اگر بخوای هیچیک از آنها وصله‌های سر زانوی ترا نبینند اونوقت مجبوری کج کج راه بری. ولی بالاخره بچه‌ها می‌بینند و پس از آن دیگه این حقه‌ات نمیگیرد و درست روزی از روزها که در مقابل سؤال بچه‌ها بخوای بگی:

- از این لحاظ پالتو میپوشم که سرما خوردگی مزمن دارم. یکی از نخاله‌های آخر کلاس صد درصد خواهد گفت:

- اروقتی که دو تا وصله بزرگ بزبانوی شلوار منم خورده دچار سرما خوردگی مزمن شده‌ام!..

حرفهای آنروز مدیر مدرسه‌مان را که بادل‌سوزی تمام ادا میشد غرض آلود فرض کرده ضمن خدا حافظی سردی از او

جدا شدم .

دوسال ازاین ماجرا گذشت. خداوند دوتا بچه دوقلوبما مرحمت فرمود. روزهای اول بخوشی وشادی گذشت تا اینکه یواش یواش متوجه شدم بقال وعطار وقصاب ازدادن نسبه خود- داری کرده مجبورم می کنند برای آنکه ازجلوی منازمه هایشان رد نشوم طول خیابان چند صد قدمی خودمان را ویراژوار طی کنم بیاد مدیر مدرسه مان افتاده بامید یافتن راه حلی پیش او رفته وبدون مقدمه گفتم:

- آقای مدیر دیگه نمیشه . مدیر بیچاره مان با تعجب

پرسید :

- چی نمیشه !

- ۲۵۰ لیره کرایه منزل میدم ومخارج ۲ تا بچه و زن

ومادرزن و خواهرزنم هم بعهده من است.

- کی بهت گفت بمحض فارغ التحصیل شدن ازدواج کنی؟

- ولی قربان مگر شما ازدواج نکرده اید؟

- اولاً من پس از فارغ التحصیل شدن ازدواج نکرده و

۱۰ سال بعد از آن تاریخ دست بچنین کار احمقانه ای زدم !

ثانیاً من مثل تو دوتا بچه بدنیا نیآوردم. حالاهم که میخواهم

بازنشسته بشم هنوز بچه مچهای ندارم. همه آشنایان معتقدند

که من نمیتوانم بچه دار بشم وعقیم هستم. ولی اینطور نیست خیلی

هم سالمم. اونچه مرا عقیم کرده بی پولی است!..

- حالا کار از کار گذشته بچه ها را که نمیتونم بجای

اولیه‌شان برگردانم!..

- والله چی بگم معلم جماعت که نمبتونه تجارت بکنه والا کسب وکاررا توصیه می‌کردم. ببینم زمینی چیزی نداری؟
- نه اگر زمین داشتم که معلم دبستان نمیشدم!..
- خوب صنعتی چیزی میدونی؟
- نه فقط صنعت کروم سازی را بلدم!..
- چی بگم والله...

- قربان بنظرم رسیده که چون هواها گرمه بهتر است بستنی فروشی کنم. نظرتان راجع باین تجارت چیه؟

- پسرم این نوع تجارت‌ها خیلی چشم گیر است وهمه آدم را می‌بینند. اگر خدای نخواستہ کسی ترا در حال بستنی‌فروشی ببینه و گزارش کنه کلی دردسر برات فراهم می‌کنند. تو باید جدیت کنی شغلی را در نظر بگیری که از انظار مردم دور باشی.

مثلاً شیپور بزنی. ببینم بلدی شیپور بزنی؟

نواختن شیپور مخصوصاً در عروسی‌های دهات و اطراف شهر خیلی طرفدار داره. یادم می‌آد معلمی داشتیم بنام آقای رمزی اونم مثل تو بود ولی شیپور خوب میزد. وبانواختن این آلت موسیقی بزودی سرووضع آبرومندی پیدا کرده حتی سرود بچه‌های کودکستان ما را نیز باشیپور همراهی میکرد.

یادم می‌آد آهنگ شعر معروف جیک جیک جوجه‌هایم را آنچنان غم‌انگیز مینواخت که انسان خواه ناخواه بنض کلوش را میگرفت.

استعداد عجیبی داشت در عرض چند ماه پول از پاروش
بالا رفت . بطوریکه هر وقت یکی از ماهها بی پول میشدیم از او
پول دستی می گرفتیم . بعداً نواختن شیپور را با احمد آقا یکی
از معلمین مدرسه ما یاد داد احمد آقا هم استعداد خوبی داشت و
در مدت یکماه نواختن آنرا بخوبی یاد گرفت .

منهم مصمم بودم نواختن این آلت موسیقی را یاد بگیرم
ولی پس از ۲ جلسه تمرین نفسم نرسید و یکماه تمام بعلت تنگی
نفس در یکی از بیمارستانها بستری شدم .

احمد آقا هم دوستش صادق آقارا بی بهره نگذاشته شیپور
زدن را با او آموخت . کاش اونوقتها می آمدی . اگر اونوقتها
آمده بودی حالا کلی پولدار بودی! ..

- ولی حالا راهی پیش پام بگذارید .

- والله چی بگم . اگر بتونی بستنی را تو کوچه پسکوچه‌ها
بفروشی فکر میکنم درآمد بدی نداشته باشی .

باناراحتی از اطاق مدیر سابقمان خارج شده در حیاط
مدرسه با دوستم حسن آقا برخورد کردم . حسن آقا وقتی مرا
بدان حال دید گفت :

- خدا بدنده چطور شده ؟

- هیچی غلط کردم که صاحب زن و بچه شدم حالا نمی-

تونم پول نون خالیشان راهم برسونم .

- برو خدا را شکر کن که حالا تو دوتا بچه داری .

- ولی یکی هم در راهه! ..

– بازم جای شکرش باقی است پس من بیچاره چیکار کنم
که ۵ تا بچه دارم و مادرزن و خواهرزن و برادرزن هم هوام
هستند. ببینم آقای مدیر راجع بنواختن شیپور چیزی بهت نگفت؟
– چرا گفت ولی حالا وقت شیپورزدن نیست.

– منم صد درصد باتو موافقم ولی میتونیم چند نفری
یک گروه نوازنده جاز مثل گروه جاز ابرهای سیاه، ابرهای
قرمز، بوقلمونها، سوسکها و غیره تشکیل داده باشکرت در
عروسیها، عقدها، ختنه سورانها و کلوپهای شبانه پول خوبی
بجیب بزنینم.

اصلاً ما آدمهای تنبلی هستیم و هرچی میکشیم از تنبلی
خودمان است اگر فقط روزی ۲ ساعت از ۲۴ ساعتان را
بنواختن و فرا گرفتن یکی از آلات موسیقی صرف کنیم صد در
صد بعد از مدتی نوازنده خوبی خواهیم شد.

مدتهاست که چنین نقشه‌ای را در سر میپرورانم. صالح
آقا و جواد آقا هم باین کار من موافقت. فکر میکنم که توهم
مخالفده باشی. ببین اگر توهم باما همکاری کنی یک گروه جاز
چهار نفری تشکیل میدیم و اسمش راهم میگذاریم گروه جاز
اردک آبی! خوب مثل اینکه موافقی؟

منکه از همه جا رانده شده بودم پیشنهاد او را قبول کردم
دوستم ادامه داد.

– حالا که توهم بگروه ما پیوستی بهتر است ساکسوفون
بزنی من ترمپت میزنم. صالح آقا هم گیتار و جواد آقا هم

دمبک بزنند.

- ولی فکر میکنم منافع بستنی فروشی بیشتر باشه.
- نه نه اصلاً این کارو نکن من چند سال پیش دست
باین کار زدم و بچه مدرسه‌ای‌ها که ازم بستنی خریده بودند
بعداً مرا معلم بستنی خطاب میکردند. مبادا دست باین کار
بزنی! . . .

ما باید کارهای شبانه بکنیم که لااقل برویجه‌ها نبینند.
ناگهان بیاد حرفهای مدیرمان افتادم که میگفت:
- ما ملت اصولاً تنبل هستیم هیچوقت دلمان نمیخواد
صنعت و هنری یاد بگیریم که اندوخته فردایمان باشد.
لذا دوباره موافقت خود را اعلام نموده با توافق سایرین
در عرض ۷ روز هر يك، بالتماس والتجاه بيقال و عطار و قصاب و
گرفتن وجه نقد موفق بخریدن آلات موسیقی مورد نظرمان
شدیم .

بعداً از يك نفر استاد موسیقی که استاد تمام آلات موسیقی
بود دعوت کردیم که روزی ۲ ساعت باماها کار کند. استاد مسلم
موسیقی چون بدرد دل ما واقف شد ۰/۷۰ در اجرت تدریس
و تعلیم خود تخفیف داد و از آن روز بعد منووسه نفر ازدوستان
باتفاق استاد موسیقی در زیر زمین نمناک جواد آقا شروع بتمرین
نمودیم .

صدای دمبک و ترومپت و گیتار و ساکسوفون گوش اهالی
محل را کر می کرد. ما با وجود آنکه میدانستیم سلب آزادی

دیگران درشان ما نیست و ما حق نداریم چنین کاری را بکنیم
ولی چه میتوانستیم بکنیم . زن و بچه‌ها نون بخور و نمیر می-
خواستند و ما در حقیقت موسیقی را برای نان درآوردن می-
آموختیم !..

دوماه بعد تقریباً هر يك از ما نواختن آلات موسیقی را
آموختیم .

جواد آقا با آن شکم گنده‌اش چنان رقصی کرده چنان
ضرباتی بدمبک میزند که انسان تصور می‌کرد با باهه ۴۰ ساله
که رقاصه است و خداوند او را برای رقصیدن آفریده.
آقا صالح چنان سیمهای گیتار را بادلتنگی می‌کشید که
انسان از ترس دو وجب از جا می‌پرید.

حسن آقا چنان ترومپت میزد که انسان را بیاد آواز-
خوانهای اسپانیولی می‌انداخت.

واما من !

ای پدر، ای پدری که مردی و روح آزاد شده ولی چرا
این کار را کردی. چرا منوکه در موسیقی این همه استعداد
داشتیم مثل خودت معلم کردی که تا آخر عمر گرسنگی بکشم.
حمل بر خودستایی نباشد ولی واقعاً استعداد داشتم و خودم بیخبر
بوده‌ام . وقتی اونها مینواختند منم بآهنگ آنها ساکسفون
خودم را بکار انداخته گاهگاهی هم بوسط آن گروه آمده قر
کمری میدادم. زنم که ساکسفون‌نست گروه قورباغه سیاه را دیده
بود از کنار سن میگفت:

— یا الله يك كمی دیگه، کمر تو اونورنگیر، بیایینور، باسنو
راست نگهدارا..

پس از این تمرینات لباسهای ساتن قرمزی که در روی
آن انواع واقسام اشیاء درخشنده وجود داشت برای خود دوخته
برای آنکه شناخته نشویم هر يك يك كلاه بزرگ مکزیکی بسر
ويك عينك دودی هم بچشم زدیم.

قیافهها آنقدر تغییر کرده بود که غیر از دانش‌آموزان
زنهای ما هم ما را نمیشناختند.

اولین برنامه خود را بمدت ۴ ساعت در يك جشن نامزدی
بر گذار کرده ۱۰۰۰ لیره بدست آوردیم که بهر يك ۲۵۰ لیره
رسید. هر يك از ماها کم مانده بود شاخ دریا آوریم. این برای
ما قابل قبول نبود که همه تا بتونیم در مجلسی بخوریم و غیر از
خوردن هر يك ۲۵۰ لیره هم دستی بگیریم.

یکسال بدین ترتیب گذشت و هر يك از ما پول و پله‌ای
بهم زدیم. در سال تحصیلی بعدی آقا رضا معلم خط و نقاشی با
نواختن ویلون، آقا سمدالله بانواختن تار و آقا احسان بانواختن
قانون و آقا فارغ بانواختن سه‌تار يك گروه وطنی که تصنیفهای
محلی را اجراء می‌کردند تشکیل دادند.

بعداً رحیم آقا دربان مدرسه‌مان هم بگروه ما پیوست.
رحیم آقا بقدری قشک میخواند و تصنیف‌ها را چنان زیبا اجراء
مینمود که انسان را باخود بعالمی دیگر میبرد.

خدا برکت بده از کار و بارمان خیلی راضی بودیم که يك

روز طرفهای ظهر پیشخدمت مدرسه سابقمان بخانه ما آمده
گفت :

- آقای مدیر سلام رسانده گفتند اگر ممکنه چند دقیقه‌ای
بمدرسه تشریف بیاورید.

از شنیدن این خبر یکه‌ای خوردم چه فکر کردم حتماً
دیپلم قلابی از آب درآمده و امروز فرداست که مرا از فرهنگ
بیرون کنند. ولی وقتی خدمت مدیرمان رسیدم مسئله غیر از این
بود. مدیرمان گفت:

- من بالاخره تصمیم را گرفتم.

- چه تصمیمی قربان ؟

- نظر شما چیه جازیت بشم و یا معمولی ؟ با تعجب

پرسیدم :

- قربان شما هم آره؟

- بله پسرم وضع ما از امر و تا فردا معلوم نیست و ترجیح

دادم قبل از اینکه بچه دار شده بچه‌ام از گرسنگی بمیرد هنری
بیاموزم .

- اگر در موسیقی وطنی کار کنید بهتر. مثلاً عود بنوازید.

- ولی دیگه از من گذشته باید يك دست موسیقی که

نواختنش آسون باشه یاد بگیرم .

- دایره زنگی چطوره ؟

- آی زنده باشی منم همین فکر و کردم و از مدت‌ها پیش هم

يك دونه دایره زندگی خریدم ولی خجالت می کشیدم که این

مطلب را باتو درمیان بگذارم. دایره زنگی الانه در زیر زمین
مدرسه است .

حالا بریم تا بهت نشون بدم.

باتفاق مدیرمان وارد زیر زمین شدیم. مدیرمان از توی
زنبیلی دایره زنگی خوشگلی بیرون آورده بدون اینکه چیزی
بگوید شروع باجراه برنامه نمود .

پیرمرد آنچنان استعدادی از خود نشان داد و آنچنان
بدن چاق و گوشت آلودش را از سوئی بسوئی کشید و چنان دایره
زنگی را در بالای سر، در پشت گردن، زیر پا، زیر کمر و روی
باسن بسدا در آورد که ناچار شدم دوسه بار تشویقش کنم.

مدیرمان وقتی از این هنرنمایی! خود فارغ شد رو بمن
کرده پرسید :

- خوب چطور بود؟

- عالی بود عالی .

- اینو در عرض یکماه یاد گرفتیم.

فردای آنروز يك دست لباس ساتن قرمز هم باقاي مدیر
هدیه کرده اورا وارد گروه خود نمودیم.

خدارا شکر از آنروز تا بحال دیگه غمی بنام غم نون
در آوردن نداریم و باذوق و شوق بکارمان ادامه میدهیم فقط سر
ساعت درس دست از کار میکشیم منتها مدیرمان باز مشغول بوده
گاهگاهی صدای دایره زنگی اش توی کلاسها می پیچد!..

خانه اجاره‌ای ...

وقتی زن وشوهر بدنبال دلال معاملات ملکی برای پیدا کردن منزل دلخواهش بر اه افتادند یکی شاد و دیگری غمگین بنظر میرسید آنها در گرمای کشنده تابستان بزحمت خود را بدنبال او می‌کشاندند .

دلال معاملات ملکی گفت :

– هوای اینجا با هوای شهر زمین تا آسمان فرق داره حالا اگر از این تپه کوچکی که در پیش داریم رد بشیم منظره اصلی پیدا میشه .

خانم دست شوهرش را کشیده گفت :

– انشالله این آخرین خونه‌ایست که می‌بینیم امیدوارم

خانه خوبی باشه.

نه تعریف‌های دلالت و نه انتقادات زنش هیچ کدام در او تأثیری نداشت آنروز درست بیست روز تمام بود که برای پیدا کردن دو اطاق اجاره‌ای همه‌کوچه پس‌کوچه‌های شهر را زیر پا گذاشته و ۲۰۰ لیره هم بابت نشان دادن خانه بدلال‌های مختلف پرداخته بود.

پولها بجهنم چقدر وقت روی آنها تلف کرده بود تازه اگر منزلها يك چیزی بودند آدم دلش نمی‌سوخت. خانه‌هایی که دلالتا مدتی از ارزانی اجاره بها و مدتی از مصالحی که در ساختن آن بکار رفته تعریف و تمجید می‌کردند بدرد نشستن که نمی‌خورد هیچی تازه خیلی دل و جرأت میخواست که کسی برای دیدن اطاقهای آن وارد منزل بشود..

اگر انسان از درد سرهای بعدی نمی‌ترسید همان جادلال معاملات ملکی را زیرمشت ولگد گرفته می‌گفت:

– مردیکه نادان برای نشون دادن این خونه که بیشتر بطویله شبیه است تا بخانه از من ۱۰ لیره گرفته‌ای؟ خجالت نمی‌کشی؟..

دلالت معاملات ملکی پس از پیمودن مقدار زیادی راه جلوی بنای سه طبقه‌ای که تصور می‌رفت بیش از چند ساعتی بفروریختن آن نمانده ایستاد و پس از خشک کردن عرق پیشانی‌اش گفت:

– بفرمائید این هم آن آپارتمان سه طبقه با منظره‌ای که تعریف کرده بودم.

خوب نگاه کنید به بینید پدر آمرزیده چه مصالحی در
ساختن این بنای عظیم! بکار برده پی‌ها را نگاه کنید يك چارك
پی برداشته و...

زن در حالیکه عرق سر و صورتش را پاک می‌کرد از
شوهرش پرسید:

- این همان خانه بامنظره‌ای است که تعریف می‌کرد؟
شوهر خانم جوابی نداد.

زنش منتظر بود که حالا داد و بیدادی براه بیفتد ولی
آنطور نشد. اصلا عصبانیتی در چهره شوهرش دیده نمی‌شد:
ابروهایش درهم نبود، رگ‌های گردنش بیرون نزده بود، از همه
بالاتر دندان قروچه هم نمی‌رفت و تبسم ملیحی! برب داشت. از
دلالت پرسید:

- بسیار خوب پس اینجا همان خانه‌ای است که تعریف
می‌کردین؟
- بله قربان.

- ببینم هر سه طبقه خالی است؟

- چی فرمودین؟ مگر ممکنه خانه لوکسی مثل این خانه
خالی بمونه تا دوز روز پیش ۸ نفر در طبقه دوم، ۸ نفر در طبقه سوم
زندگی می‌کردند. چون شما گفتین که ممکن است آخر هفته
صاحب خانه اسباب اثاثیه‌ها تانرا بیرون ریخته مجبور شوید تو
پیاده‌رو بخوابید من شمارا باین خانه آوردم تا بدینوسیله یکی از
هم وطنانم خدمتی کرده باشم!.

آنکاه کلید بزرگی را از جیب درآورده در کوچکی را که
يك انسان معمولی بسختی میتواند از آن رد شود و بیشتر تخته‌هایش
ریخته بود باز کرده گفت:

- بفرمائید.

خانم رو بشوهرش کرده گفت :

- ببینم نمی‌شه توشو نه ببینیم: از همینجا که دیدیم کافیه!

مردك مثل اینکه میخواهد آن خانه را بخرد گفت:

- عزیزم بیا تو. بیا توتا اطاق‌ها راهم ببینیم.

- واسه چی بریم تو؟ این که از خونه‌های دیگه‌م درب‌وداغون

تره. بیا تا وقت نگذشته دنبال خونه‌ای بگردیم که لااقل بتونیم
توش زندگی کنیم!

- بیا تو عزیزم ناراحت نشو.

شوهر بکلی عوض شده بود. از عصبانیت، بی‌صبری، ناامیدی

چیزی در او دیده نمی‌شد. دیوارهای سیاه و ریخته، کاشی‌های فرو

رفته و شکسته هر اطاق شادی دیگری باو میداد با خود می‌گفت:

- فقط کافی است يك میز و سه تا مبل بگذاری بقیه‌اش خود

بخود درست می‌شه.

زنش با ناراحتی گفت :

- عزیزم ببینم نکنه مریضی؟ چرا پرت و پلامی‌گی؟ میز

و مبل کدومه و اگر ما سه نفر چند ساعت تو این ساختمان بمونیم

خراب می‌شه در حالیکه تو از دکوراسیون اینجا بحث می‌کنی.

مرد اهمیتی نگفته زنش نداد دوباره گفت:

- يك ميز و سه مبل كافی است .

آنكاه بدنبال دلال بطبقه دوم رفتند دلال اطاقها را نشان می داد و مرد لاینقطع جمله يك ميز و سه مبل را تکرار می کرد.

زنش که از این رفتار شوهرش بتنگ آمده بود گفت :

- حالا پیش دلال می گی چیزی بهت نمی گم ولی بگو

ببینم مگر تو خونه و اموندت غیر از يك تخت چوبی و دو تا صندلی زوار در رفته چیز دیگری هم داری که پزمیدی:

باز هم مرد گفت يك ميز و سه تا مبل !

دلال بدون آنکه بحرفهای آن دو توجهی داشته باشد پشت

سرهم از محاسن ساختمان میگفت .

- اینهم صندوق خونه است برای جمع کردن لحاف و

تشك چون میده بعقیده من اینجارا اطاق خواب بکنید باز هم

خودتومی تونید يك ميز و سه تا مبل هم بگذارید و از آن بعنوان اطاق

پذیرائی استفاده کنید .

- حق باشماست. درسته يك ميز و سه تا مبل!

بزرگترین اطاق ساختمان همین اطاق است فقط شیشه نداره

و پنجره هاشم شکسته .

- آخ که چقدر عالی میشه يك ميز و سه تا مبل!

زنش شروع به التماس کرده گفت :

- عزیزم بیا بریم اینکه به خونه شبیه نیست اینجا هم بر

بیا بونه اگر آدم اینجا زندگی کنه خوراك گرگها میشه .

- عزیزم ناراحت نباش يك ميز و سه تا مبل كافی است.

- آنگاه ازدلال پرسید :

- ببینم آقا اینجا برق داره؟

- سابق براین داشت اما روی چشم و هم چشمی تیرهای

برقشوکندن حالا قراره چند ماه دیگه دوباره برق بدن !

- ببینم آب چطور؟

- از لحاظ آب غصه‌ای ندارید از این تپه که رد شین ییک

مزرعه میرسین وقتی با خر مزرعه رسیدن باید ۱۵۰ قدم بری اونوقت

۱۰۰ قدم هم بطرف راست که رفتی تازه میرسی بجائی که به آسانی

میتونی آسیاب را ببینی نیم کیلومتری بیشتر راه نداری که بآب

برسی.

- اینکه چیزی نیست پس بگو آب دم دستمونه !

و بعد از لحظه‌ای پرسید:

- بقال مقال چی؟

- همین نزدیکی‌هاست از آسیاب که ۲۰۰ قدم ردشی ییک

مغازه لبنیات فروشی بزرگ به چشمتون میخوره!

- پس بگو بقال هم دم دست، فقط کافی است که ییک میز و

سه تا مبل تهیه کنیم. ببینم اینجا را بکس دیگری هم نشان

داده‌ای!

- نه جونم روزی لااقل ۲۰ تا مشتری می‌آد رد می‌کنیم

چون شما آدم خوبی بودید آوردم.

- خوب ببینم کرایه‌اش چنده؟

- برای شما که آدم سربراهی هستین ۳۰۰ لیره اونم باید

بگم که لااقل می بایست ۲ ماه پیشکی داده بابت بقیه ۷ ماهها هم چک بدون تاریخ بدین.

- بسیار خوب گرفتم .

وخواست پول را بدهد که زنش فریادزد :

- اگر آسمون بزمین بیادمن پاموتواین خونه نمی گذارم

حالاخودت میدونی و خودت .

مرد باعصانیت گفت:

- زن حسایی درکاری که بتو مربوط نیست چرا دخالت

میکنی صداتو بیر .

و مرد ۶۰۰ لیره بدلال داده خانه را قول نامه کرد. وقتی

دلال خانه را ترك گفت. اورو بزنش کرده گفت :

- اگر نمی آئی نیا، چه کسی میخواد بیاد که تونمی آئی؟

باینجا فقط يك میز و سه مبل خواهد آمد. حالا تا دیر نشده بریم

شاید بتونیم این وسائل را دست دوم هم که شده بخریم . من

می خواهم اینجارا بصورت بنگاه معاملات ملکی در آورم و روی

پنجره اطاق که مشرف بخیا بان است تا بلوئی بدین مضمون

بزنم .

- آپارتمانهای نوساز - با منظره فوق العاده زیبا .

این بهترین راه پول در آوردن و سرکیسه کردن مردم

هیچی هم که نباشه از هر مادر مرده ای بابت دیدن این آپارتمانها

۱۰ لیره هم بعنوان حق نشان دادن بگیریم ماهی حداقل ۳ هزار

لیره کاسبیم .

زنش با خوشحالی گفت:

– واقعاً که تو اعجوبه‌ای من بوجود تو افتخار می‌کنم .
انشاله با پولهایی که بدست خواهیم آورد میتونیم خانهای که
منظره چندان بدی نداشته باشد برای خودمان بسازیم .
– انشاله عزیزم تا این نون دونی دست ماست امیدوارم
صاحب همه چیز بشیم .



گردن بند

با وجود آنکه از زیبایی خیره کننده‌ای بهره‌مند بود ولی ارمال دنیا چیزی نداشت. از زمانی که دختر بچه‌ای بیش نبود همیشه آرزومی کرد که زن مرد پولداری شده صاحب جواهرات زیاد و سالن‌های بزرگی که باقالی‌های خوش رنگ مفروش شده باشد شود. خیلی دلش میخواست شوهر ایده‌آلش آنقدر برایش جواهرات بخرد که او در میان این زینت‌آلات غرق شود. اما برخلاف تمام این آرزوها بالاخره با کارمندی فقیرتر از خود ازدواج کرد.

روزی از روزها، وقتی که شوهرش بخانه مراجعت می-

کرد گفت:

- عزیزم بیابین چه چیز برات آوردم. و آنگاه پاکتی را بطرف او دراز کرد.
او وقتی پاکت را باز کرد کارت دعوتی بدین مضمون در آن دید:

«شهردارشهر از شما آقا و خانم Loisel دعوت می کند در شب جمعه هیجدهم همین ماه با تشریف فرمائی خود بسالن بزرگ شهرداری و شرکت در ضیافت بی نظیر شهرداری قرین امتنان مان فرمائید.»

ولی خیلی تعجب آور بود او هرچه بصورت زنش نگاه کرد آثاری از خوشحالی در آن ندید تا اینکه زنش گفت:
- بمن چه مربوطه و آنگاه پاکت دعوتی را بروی میز پرت کرد.

آقای لوئیزل از این حرکت زنش فوق العاده ناراحت شد ولی بروی خود نیآورده با سختی هرچه تمامتر گفت:
- منو ببین که تصور می کردم با این کار خود ترا خوشحال خواهم کرد. نمیدونی برای بدست آوردن این کارت چه زخمها و مرارتها که نکشیدم. در این ضیافت تمام بزرگان و سرشناسان شرکت خواهند کرد و این ضیافت برای ما بهترین فرصتی است که میتوانیم بدست بیاوریم.

خانم لوئیزل با ناراحتی گفت:

- حق بجانب توست ولی اصلاً فکر کردی که من باید چه لباسی بپوشم؟

حقیقتاً هم آقای لوئیزل راجع بلباس فکر نکرده بود
باوجود آن گفت:

- بینم همیشه همان لباسهایی را که چند روز پیش موقع
رفتن به تئاتر پوشیدی بپوشی؟
خانم لوئیزل سرش را پائین انداخته و چیزی نمی گفت.
فقط وقتی آقای لوئیزل دو قطره بزرگ اشک را روی گونه های
زنش دید گفت:

- چی شده؟ چرا گریه می کنی؟
- چیزیم نیست! یهو دلم گرفت.
- نه اینها بهانه است بگو بینم چته؟
- گفتم که چیزیم نیست چون لباس شب ندارم نمیتوانم
باین ضیافت برم بهتره این کارت را بیکی ازدوستانت بدهی!..
حرفهای زن آقای لوئیزل دراو کاملاً تأثیر کرده وی را
منقلب ساخت لذا پرسید:

- بگو بینم يك لباس ساده شب چقدر تمام میشه؟
- نمیدونم ولی فکر می کنم ۴۰۰ لیره کاملاً کافی باشه.
آقای لوئیزل از شنیدن ۴۰۰ لیره کم مانده بود سکنه
کند ولی هرطور بود برخودش مسلط شده گفت:
- بسیار خوب من کمی پس انداز دارم مقداری هم قرض
می کنیم و ۴۰۰ لیره را هرطوری شده درست می کنیم بلند شو
آبقوره نگیر. خدا بزرگه.

- چند روز به هیجدهم ماه مانده بود که خیاط خانم

لوئیزل لباس اورا داد ولی مادام بازهم در فکر بود و ناراحت بنظر میرسید. شوهرش از او علت این ناراحتی را پرسید خانم لوئیزل گفت:

- چرا ناراحت نباشم نه کردن بندی دارم که بگردنم آویزان کنم، نه سنجاق و مدال طلائی که بلباسم بزنم با این لباس ساده‌م که همیشه بضيافت رفت اصلاً بهتره از خیرش بگذریم.
- توهم میتونی از گل طبیعی استفاده کنی يك دونه گل بسیار قشنگ را میتونی ۱۰ لیره بخری حالاهم که زدن گل بلباس مخصوصاً در بین خانمها کاملاً مد شده.

این پیشنهاد آقای مورد پسند زنش قرار نگرفت چه خدا میدانست در آن شب زنان دیگر چه جواهراتی میخواستند بخودشان بزنند. این کاملاً منطقی بود که او نمیتوانست پایای آنها در جواهرات غرق شود ولی دلش نمیخواست کمتر از آنها هم باشد.

خانم لوئیزل در این افکار بود که شوهرش راه حلی پیدا کرده گفت:

- بهتره پیش خانم فورستیر که همشاگردی ات هست رفته مقداری از جواهراتش را برای يك شب که هم شده بعاریت بگیری حتماً خانم فورستیر حرفت را زمین نخواهد انداخت.
خانم لوئیزل از این پیشهاد شوهرش فوق‌العاده خوشحال شده گفت:

- حق باتوست اصلاً من فکرش را هم نکرده بودم.

فردای آنروز خانم لوئیزل بخانه دوستش مادام فوستیر
رفته ماجرا را تعریف کرد.

دوستش جعبه بزرگی را از کمدش در آورده پیش او نهاده
و گفت :

– عزیزم این جعبه جواهرات منه هر کدام را که دلت
میخواهد سوا کن.

خانم لوئیزل از دیدن آن همه جواهرات چشمش سیاهی
رفت .

ابتدا بوردن از کردن بندهای ریز و درشت سپس
بگل‌های سینه که بادانه های درشت یا قوت تزئین شده و ساخت
و ندیک بود پرداخت.

او هر بار که یکی از جواهرات را می‌پسندید جلوی آئینه
بر رگ خانم فوستیر قرار می‌گرفت آنرا با خودش مقایسه میکرد
و میخواست بدین وسیله بفهمد که بهش می‌آید یا نه .

تا اینکه ناگهان چشمش بگردن بند بزرگ الماس نشانی
افتاد بادستهای لرزان آنرا از جعبه‌اش برداشت و پس از آویزان
کردن آن بگردنش جلوی آئینه قرار گرفت.

واقعاً عالی بود و خیلی هم بهش می‌آمد مخصوصاً بالباس
یقه بسته هنگامه می‌کرد. وقتی از جلوی آئینه رد شد و بطرف
دوستش رفت با شرمساری هر چه تمامتر گفت:

– اجازه میدی در شب ضیافت از این گردن بندت استفاده

لا همین یکی را میخوام

- البته عزیزم، البته هرچی میخواه بردار.

هنوز خانم فورستیر جمله‌اش را تمام نکرده بود که مادام لوئیزل دست در گردن او انداخته صورتش را غرق بوسه نمود. و پس از تشکرات قلبی با برداشتن کردن بند مورد نظرش خانه دوست و همکلاس سابقش را ترک گفت.

زیباترین، شادابترین، شیک‌پوش‌ترین زن ضیافت آن شب بلاشک خانم لوئیزل بود. تمام نظرها روی او می‌چرخید و مردان برای آشنائی‌اش سرودست می‌شکنند.

و مقامات عالی‌رتبه برای رقصیدن با او از یک دیگر پیشی می‌گرفتند. حتی زیبایی او نظر شهردار شهر را نیز بخود جلب کرد. و خواه ناخواه او را بسوی خود کشاند.

خانم لوئیزل عشاق سینه‌چاک خود را که از بین مأمورین عالی‌رتبه دولت بودند با تبسم‌های نم‌کینی مشاق‌تر می‌کرد و پشت سرهم شامپانی نوشیدن لاینقطع می‌رقصید.

شوهر خانم لوئیزل هم باتفاق چند نفر از دوستان مردش در گوشه‌ای از سالن مشغول مشروب خوری بود. خانم لوئیزل تا ساعت ۴ صبح بقدر کافی رقصیده با اندازه کافی مشروب خورد و اگر شوهرش او را بخود نمی‌آورد صد درصد تا صبح بهمین کار خود ادامه میداد.

وقتی آندو از سالن بزرگ شهرداری خارج شدند هوای سرد بیرون آنها را بخود آورد بدتر از همه اینکه اتومبیلی هم در آن وقت شب نبود که آنها بتوانند خود را بمنزل برسانند ناچاراً

شروع پیاده روی نمودند.

خوشبختانه پس از پیمودن یکی دو کیلومتر اتومبیلی در
متابا، آنها ایستاد و آندورا سوار نمود .

وقتی آندو وارد خانه شدند ساعت ۵ صبح بود زن وشوهر
شروع بدر آوردن لباسهای خود نمودند .

خانم لوئیزل می خواست برای آخرین بار هم که شده
گردن بند زیبائی را که او را دوچندان زیبا نموده بود در آئینه
میز توالتش ببیند و بازبان بایی زبانی از او و از صاحبش تشکر کند.
خانم لوئیزل بطرف آئینه رفت ولی بمحض اینکه گردن
بی گردن بند خود را در آئینه دید جینی کشیده دراز بدر از روی
زمین افتاد. آقای لوئیزل با ناراحتی پرسید:

- عزیزم چی شد؟ چرا جیغ کشیدی !

خانم لوئیزل با هر زحمتی بود گفت :

- گردن بندم نیست، اونو گم کردم.

زن شوهر از کیف گرفته تا آستر لباس های شب نشینی را
برای پیدا کردن گردن بند جستجو کردند. ولی کمتر یافتند آقای
آقای لوئیزل پرسید:

- ببینم حتم داری که وقی از سالن خارج شدیم گردن بند

به گردت بود ؟

- آره بگردنم بود حتی وقتی تو آئینه اتومبیل موهای

سرم را درست می کردم اونو بگردنم دیدم .

- پس حتماً توی اون اتومبیل افتاده؟ شماره اتومبیل را

میدانی ؟

- نه .

- اتفاقاً من هم نمی دانم .

تلاش کشنده ای بر هر دو مستولی شد . آقای لوئیزل لباسهایش را پوشیده گفت :

- بهتراست راهی را که آمده ایم بگردیم شاید در هنگ

پیاده روی آنرا از گردنت انداخته باشی ؟

وقتی آقای لوئیزل بخانه مراجعت کرد ساعت ۷ بامداد بود خانم لوئیزل با همان لباس شب نشینی طول و عرض اطاق سردشانرا بالاو پائین می رفت .

آقای لوئیزل که از پیدا کردن گردنبند ناامید شده بود سری بمؤسسه اشیاء کم شده زدن نگاه چند آگهی کوچک در چند روز نامه عصر منتشر نمود و آنگاه از زنت خواست تا نامه ای به خانم فورستیر نوشتند در آن متذکر شود بعلت خراب شدن قسمتی از گردنبند آنرا برای تعمیر به جواهر فروش داده و پس از تعمیر در اسرع وقت آنرا در اختیار ایشان قرار خواهد داد .

يك هفته از این ماجرا گذشت آقای و خانم لوئیزل کاملاً از پیدا شدن آن قطع امید کردند و برای خریدن و تحویل دادن گردنبند شبیه گردن بنده مفقود شده شروع بجستجو نمودند و پس از يك روز تمام گردن بندی را که شبیه گردن بند خانم لوئیزل در يك مغازه جواهر فروش واقع در بی اوغلو پیدا کرده فوق العاده خوشحال شدند . ولی وقتی قیمت آنرا از دهان صاحب مغازه شنیدند

خنده بر لب‌هایشان خشکید. جواهر فروش قیمت آنرا ۴۰۰۰۰ لیره گفت و بالاخره حاضر شد در مقابل ۳۶۰۰۰ لیره آنرا واگذار نماید .

برای خرید کردن بند مورد نظر از مردك جواهر فروش سه روز مهلت خواستند.

آقای لوئیزل ۱۸۰۰۰ لیره اندوخته بانکی داشت که از پدرش بارث رسیده بود.

پس از دوروز تلاش مداوم هم موفق شد ۱۸۰۰۰ لیره با نزول از بازار بگیرد .

روز سوم آقا و خانم لوئیزل با تقدیم ۳۶۰۰۰ لیره موفق شدند بند مورد نظر را خریداری نمایند.

خانم لوئیزل وقتی کردن بند را بدوستش داد دوستش ضمن گرفتن آن گفت :

- دیگه من باشم که بکسی امانت ندم دیشب خودم لازم داشتم و نتونستم ازش استفاده کنم .

- انشاالله که می‌بخشید و الله من هم تقصیری نداشتم جواهر فروش برای تعمیر آن بدقولی کرد!

آقا و خانم لوئیزل بدنبال خرید کردن بند وضع بدی پیدا کردند. خانم لوئیزل زیبارخت شوئی، زباله‌کشی، خرید، همسایگان را می‌کرد و عصرها با حالتی بین مرگ و زندگی بخانه مراجعت می‌کرد.

آقای لوئیزل هم برای پرداخت بدهی‌شان ناچار شد کشیک

شب يك مؤنسه تجارتي را بعهده گرفته تاصبح بيدار بماند.
این زندگی دردناك ۱۰ سال طول کشید تا آنها موفق شدند
بدهی‌شان را بپردازند. در این مدت خانم لوئیزل زیبا بصورت
کلفتی زشت روی درآمد بود .

رخت شوئی و ظرف شوئی و حمل زباله دست‌های زیبای
اورا بصورت بدترین عضو بدن او در آورده بود.

يك روز عصر که مادام لوئیزل برای رفع خستگی در
بلوار شهر قدم میزد . نظر او را خانم شیک پوشی که از مقابلش
میآمد جلب کرد. وقتی او را ورنه انداز کرد فوراً او را شناخت او
کسی جزه خانم فورستیر نبود.

خانم لوئیزل خانم فورستیر را باسم صدا زد . خانم نگاهی
باو کرده گفت :

– معذرت می‌خوام مادام مثل اینکه اشتباهی شده ؟
– نخیر اشتباهی نشده من لوئیزل دوست و همکلاس شما
هستم .

– باور کردنی نیست چرا اینقدر شکسته و پیرشدی؟
– همش تقصیر شماست، شما بودید که مرا باین حال و روز
انداختید!

– نمی‌فهمم من چه تقصیری می‌تونم داشته باشم؟
– یادتان می‌آد که گردن بندی را بطوری عاریه بمن
دادید؟

– بلی بخاطر می‌آرم .

– من اون کردن بند را گم کردم .
 – ولی شما که اونو پس دادین ؟
 – بلی من اونو برایتان آوردم ولی اون خودش نبود و
 کردن بندی شبیه کردن بند شما بود و من برای پرداخت بهاء
 آن ۱۰ سال تمام سخت‌ترین مشاغل را بمهده گرفتم .
 – چی؟ بجای کردن بند من کردن بند جواهر نشان دیگری
 خریدی؟ اونم بآن قیمت؟
 – بلی. و شما اصلا متوجه نشدید چون کاملاً یکدیگر شبیه
 بودند.

مادام فورستیر بشنیدن بقیه ماجرا دو قطره اشک روی گونه‌اش
 غلطیده گفت :

– لوئیزل عزیز من ، لوئیزل بیچاره من کردن بندی را
 که آن شب بتو دادم يك کردن بند بدلی بود و بیش از ۵۰۰ لیره
 ارزش نداشت !



میکرب نایاب

پرفسور دانشکده درحالیکه اخم‌ها را توی هم کرده بود با تفاق آسیستانها و دانشجویان طب وارد بیمارستان شد. او که پرفسور بیماری‌های چشم بود با اخم کردن‌هاش، صحبت نکردن‌هاش بدو پیراه گفتن‌هاش و ترش‌روئی‌هاش بیشتر به فرماندهان جنگ‌های بین‌الملل شبیه بود تا بیک پروفسور.

پروفسور آدم عجیبی بود و هیچ‌کس را بخود نزدیک نمی نمود. این مسئله غیر از آسیستانها و دانشجویان طب حتی شامل دوستانش نیز می‌شد دوستان او جرأت نمی‌کردند پیش او بیایند. این کارهای پروفسور از آنجائی ناشی می‌شد که او عضو چند کمیته پزشکی بین‌المللی بود، آمارگران‌بھائی نیز در امراض

چشم تألیف نموده بود . و بدین سبب همه او را بدیده احترام می‌نگریستند .

درمقابل هر تسخت بیمار بیش از يك دقیقه نمی‌ایستاد و آسبستانها و دكترها دل توداشان نبود كه ممكن است الانه چیزی پیرسد كه آنها ندانند .

- این بیمار تازه اومده؟

یکی از آسبستانها :

- بله قربان اورا دیشب بستری کردیم .

- بیماریش چیه ؟

- قربان تا حالا نتوانسته‌ایم تشخیص بدهیم فقط بیمار از

درد دو چشم و مغز سرش شکایت دارد .

پروفسور از دورنیم نگاه می‌بچشان خون گرفته مریض

انداخته گفت :

- مقداری از ترشحات چشم او را به اطاق من بیاورید تا

خودم بررسی کنم .

چشم قربان .

پس از آنكه پروفسور باطاقش رفت پزشكان بیمارستان نفسی

براحتی کشیده از اینكه میدیدند صبح آنروز را بدون اوقات تلخی

گذرانده اند صدها بار شکر کرده سپس بمعاینه بیماران پرداختند

دو نفر از آسبستانها مقداری از ترشحات چشم بیمار را باطاق

پروفسور بردند . پروفسور پس از قرارداد آن در زیر میکروسکپ

تا آنجائیکه ممکن بود بر روی میکروسکپ خم شد ومدتها بهمان

حال مانده وقتی سرش را از روی لوله میکروسکپ برداشت
تبسمی بر لب داشت .

دکترها پس از چندین سال و برای اولین بار می‌دیدند که
پروفسورشان می‌خندد.

پروفسور چند کتاب بزرگ را ورق زده کلماتی مانند
«درسته» «خودشه» «عالی است» بر زبان میراند و بالاخره پس
از مدتی روبرو آسیستان کرده گفت :

– بکین دکترها و دانشجویان بیان تو .

در یک آن اطاق پروفسور از دکترها و دانشجویان پر شد.

پروفسور اخمو و عبوس درست مانند بچه‌های فقیری که عیدی می‌-
گیرند پشت سر هم می‌خندید و ورجه ورجه می‌کرد.

– بچه‌ها مژده خوبی برای شماها دارم . امروز همه ما

دربرابر میکروب نایاب قرار گرفته‌ایم .

این واقعه خیلی بندرت در جهان اتفاق می‌افتد حتی

تعداد زیادی از چشم پزشکان دنیا چنین میکروبی را ندیده‌اند .

شما باید از شانس خود ممنون باشید که چنین میکروبی را بچشم

خود می‌بینید. این بیماری بندرت در یک نفر که بین میلیونها

نفر قرار گرفته است ممکن است دیده شود.

پروفسور بلا اراده دستهایش را فشرده پشت سر هم نام

میکروب نایاب را بزبان می‌آورد :

این دومین باری است که من این میکروب را می‌بینم

دفعه اول زمانی بود که در دانشگاه فرانسه آسیستان بودم و

پروفسور مر بو طلعمان آنرا بمن نشان داد. مریض يك نفر افریقائی
سیاه پوست بود .

از مشخصات این میکروب آنکه پس از دوخول در چشم، بیمار
احساس درد شدید کرده پس از ۴۸ ساعت اگر معالجه نشود کور
می گردد و پس از کور شدن درد چشم و سر بیمار تسکین می یابد .
پس ما باید جدیت کنیم تا هر چه زودتر او را معالجه کنیم
تا منجر بکوری او نشود.

سپس از آسیستانی پرسید :

- درد از چه زمانی در بیمار شروع شده است؟
- گویا دیروز صبح شروع شده و دیشب ما او را بستری
کردیم .

- پس در این صورت اگر ۲۴ ساعت دیگر او را معالجه نکنیم
دراثر تکثیر میکروب و حمله دسته جمعی آنها بمرکز بینائی، بیمار
ما کور خواهد شد . حالا تا وقت نگذشته بر دیف جلو آمده این
میکروب نایاب را از پشت میکروسکپ ببینید .

در حالیکه دکترها و دانشجویان مشغول تماشای این
میکروب نایاب بودند پروفسور پشت سر هم به دوستان و آشنایانش
تلقی کرده پیدا شدن این میکروب را مژده می داد و می گفت:

- میکروب عجیبی است... همیشه پیدا نمی شه... شما هم
ندیده اید؟... فکر نمی کنم در مملکت ما دکتری اونو دیده باشه؟
و وقتی از تلفن کردن فراغت می یافت از دانشجویان

می پرسید :

- خوب دیدید؟ نگفتم که اوها صد درصد ندیده‌اند؟
حقیقت امر هم جزء این نبود بزرگترین چشم پزشکان
مملکت ما چنین میکروبی ران دیده بودند.

پروفسور پشت سرهم به انجمن چشم پزشکان انجمن پزشکان،
انجمن پزشکان و انجمن‌های خیره تلفن کرده ضمن دادن این مژده
بشاگردانش می‌گفت :

- این میکروب نمی‌تواند مدت زیادی در هوای آزاد
زنده بماند. تصور می‌کنم فوراً از بین برود.
از این لحاظ يك میکروب مسری نمی‌تواند باشد و الا
تمام مردم شهر ما کور می‌شدند!

ازتون می‌خواهم که خیلی مواظب میکروب باشین .
میکروب نایاب را او و شاگردانش چون جـواهری
محافظت می‌کردند البته يك جواهر جاندار !

پروفسور ضمن سخنانش دو نفر از آمیستانها را مأمور کرد
که شکلی درست ۱۰۰۰ برابر میکروب نایاب ترسیم نموده چند
نفر دیگر را برای کشت و ازدیاد آن در محیط‌های کشت‌گوشی
مأمور نمود خودش نیز پشت سرهم کتابها را ورق زده نت‌هایی
برمیداشت .

او آنچنان مشغول این کار بود که اصلاً خوردن غذا را نیز
از یاد برده بود .

آنروز در دانشکده پزشکی و بیمارستان آن کار مثبتی غیر از
بحث درباره میکروب نایاب صورت نگرفت حتی نرس‌ها، پرستارها .

مستخدمین و رانندگان آمبولانسهای بیمارستان نیز درباره آن مشغول صحبت بوده. بیمارستان ودانشکده پزشکی از بدو تأسیس چنین تحرکی بخود ندیده بود!

تا عصر آنروز کلیه پزشکان شهر حتی پزشکانی که با بیماری های چشم کوچکترین ارتباطی نداشتند از میکروب نایاب دیدن کرد و پروسور ضمن ایراد نطق های مفصلی چگونگی کشف آنرا برایشان شرح میداد.

پروسور تا نیمه های شب در اطاق کارش مشغول کار بود و متن گزارش را که می بایست در دانشگاه بعنوان اطلاعیه مهم پزشکی بسمع همگان برساند تنظیم میکرد.

پروسور نیمه های شب بود که بخانه اش رفت ولی تا صبح نخواییده مشغول تنظیم اطلاعیه پزشکی شد.

اطلاعیه ای که در عالم پزشکی غوغا پیا می کرد.

حتی وقتی طرفهای صبح چرتش برد خوابی رؤیا انگیز از میکروب نایاب دید!

صبح خیلی زود پروسور به بیمارستان رفته درباره مردن وزنده ماندن میکروب سئوالاتی کرد بعرض ایشان رسید که میکروب مورد نظر نیمه جان است ولی میکروبهاییکه در محیط های مناسب کشت شده اند سر حال می باشند!

پروسور می خندید، قهقهه سرمیداد، با همه حتی با مستخدمین شوخی می کرد.

سالن بزرگ دانشکده چشم پزشکی از تعداد بیشماری

دانشجو و دکترهای متخصصین پر بود .

پس از کنفرانس مهم پروفیسور او دست اندرکار شده این خبر را بوسیله تلگرافهای متعدد بگوش دوستان و آشنایان که در خارج از مملکت ما بسر می بردند رسانید .

دانشکده چشم پزشکی بیک مرکز بزرگ تحقیقاتی تبدیل شده و عشق بکار از پروفیسور به سایرین نیز سرایت کرده و همه با جان و دل مشغول مطالعه و بررسی بودند .

سه نفر از آسیستانها که مأمور ثبت حرکات حاقوی، طولی و عرضی میکروب بودند پس از ثبت نوع حرکات میکروب نایاب بدون آنکه از پروفیسور اجازه دخول بگیرند وارد اتاق او شده با کمال تعجب پروفیسور و دوستانش را در حال شادی و پایکوبی یافتند. هر سه آسیستان جدیدتی می کردند که نوع حرکات میکروب را بهتر و بیشتر شرح دهند .

پروفیسور پس از شنیدن گزارش آنها گفت :

- بکین همه بیان تو .

پروفیسور ضمن شرح حرکات میکروب رو به شاگردان داده گفت :

- من تصمیم دارم درین مورد کتاب جامعی بنویسم . در

اینجا بود که ناگهان پروفیسور بیاد بیمار افتاده پرسید :

- حال بیمار چگونه ؟

سرپرست بیمارستان گفت :

- مثل اینکه دردها آرامش نسبی یافته است .

- یعنی اینکه ...؟

- بله قربان یعنی اینکه بیمار بینائی اش را از دست داده

است .

پروفسور خنده کشدارى کرده گفت :

- نگفتم ... نگفتم که من این میکروپ را خوب می شناسم .

اگر بیمار پس از ۴۸ ساعت تحت درمان قرار نگیرد میکروپها

با حمله دسته جمعی خود به مرکز بینائی اش اوراکور می کنند؟

نظر به پیش بینی قبلی که من کرده بودم چون دیروز صبح بیمار

دچار درد بوده امروز صبح قاعدتاً می باید درد او برطرف می شد

که گویا شده است . آیا همین طور است که میگم؟

یکی از آسیستانها .

- بله قربان همین طور است که می فرمائید .

- دیدید بچه ها علم طب هیچ وقت اشتباه نمی کند .

پس از این گفتگو پروفسور به همراه دانشجویان . دکترها ،

آسیستانها گوا اینکه می خواهند از خوشی برقصند برای تحقیقات

بیشتر در مورد میکروپ نایاب وارد لابراتوار شدند !



کادیلک من

سرانجام من کارمند به پشت گرمی چند لیره ای که پس انداز کرده بودم ناگهان هوس خریدن اتومبیل بصرم زد و مثل کسی که صاحب آپارتمانهای متعدد و کارخانجات مختلف باشد هر روز از نمایشگاه اتومبیلی دیدن کردم.

زنم که متوجه کار من شده بود اعتراض کنان گفت :

– عزیز من این کار رو نکن تازه پنج شش روزه که از نون و پنیر خوردن خلاص شدیم تو با این کارت مارا محتاج نون خالی هم می کنی .

مادر زنم هم گفت:

– آقا جون تو روجه باین کارها اونهایی که اتومبیل میخرند

از هزار جا درآمد دارند تو که ۵۰۰ لیره بیشتر حقوق نمی گیری
بچه چیست مینازی؟ آخه ناسلامتی اگر ۵۰۰ لیره رادرماه پول
بنزین هم بدی تازه باید ۱۵ روز از ماه راپیاده راه بری .
گفته های اهل و عیالم درمن که تأثیر نکردهیچ بلکه مراد
این امر مصمم ترین نمود باژست مخصوصی گفتم:

- من باید بهر شکلی شده اتومبیل بخرم .
زنم گفت :

- ببینم مگر تو چقدر داری ؟

- ۵ هزار لیره .

زنم به خنده تمسخر آمیزی گفت:

- با ۵ هزار لیره موتور سیکلت نمیدن چه برسه به -

اتومبیل ؟

- حال امن میخرم و شما تماشا بکنین .

واقماً هم خریدم و آنها تماشا کردند ولی چه ماشینی که نکو
و نپرس مدلش مربوط به چند سال قبل از جنگ بود. تمام اطاقش
چون زلزله زدگان بخود می لرزید. ولی من بروی خود نیاوردم
باژست مخصوصی پشت رل قرار گرفته بطرف محله مان سرازیر
شدم. تصور می کردم زن و بچه هایم از دیدن اتومبیل خوشحال
خواهند شد ولی چه تصور باطلی. وقتی آنها اتومبیل خریداری
شده مرا دیدند ناگهان فریاد زدند :

- این آهن پاره روبه ۴ هزار لیره خریدی؟

بدون آنکه بروی خود بیاورم گفتم :

بظا هرش نگاه نکنید موتورش از اون موتورهاست که کمتر
تو دنیا پیدا می شه .

زنم با ناراحتی گفت :

انشاله اون موتور بی نظیر و سرت بیفته هم خودتو هم ما
روا این زندگی سگی نجات بده .

فردای آنروز روز جمعه بود با هزار خواهش و تمنا اهل
خانه را آماده کردم تا برای گردش از خانه بیرون برویم .
مادر زنم با وجود آنکه اصلا دلش نمیخواست سوار اتومبیل من
شود اما از ژست گرفتن و پزدادن بدروه مسایه کوتاهی نمی کرد
و بالاخره پس از خواندن چند حمد و سوره سوار شده گفت :
- بتر که چشم حسود بدانندیش .

پس از مادر زنم زن و بچه هایم نیز سوار شدند من در حالیکه
ژست و کلای مجلس را بخود گرفته بودم پشت رل نشستم . مقصد
ما دریا بود و دلم میخواست بچه ها روز خوبی را گذرانده باشند .
هنوز ۵۰۰ متری نرفته بودیم که صدای وحشتناکی همه ما را بر
جای خو میخکوب کرد . پسرم فریاد زد :

.. باباجون عجله کن در صندوق عقب ازش جدا شد .
مادر زنم فریاد زد .

- در صندوق بجهنم بین دلمه ها نیفتاده باشند !

باکمک پسرم در صندوق عقب را گمان گشان تا کنار خیابان
یم ولی هر کاری کردیم نتوانستیم آنرا بجای اولش بگذاریم .
لذا پیش میوه فروشی که در ده قدمی ما بود رفته گفتم :

- قربان اجازه می‌فرمائید این در تا فردا صبح اینجا
بماند .

- بمونه ولی ۵ لیره ازتون می‌گیرم.

- باشه میدم .

- باید قبلابدین.

- چرا ؟

- واسه اینکه هیچ کس حاضر نمیشه اینو به ۲ لیره بخره ا
پس ازدادن ۵ لیره دوباره سوارماشین شده حرکت کردیم.
یک کیلومتر بیشتر نرفته بودیم که صدای داد و فریادی ارسندلی عقب
بگوشم رسید. داد و فریاد چنان وحشتناک بود که من تصور کردم
تمام فک و فامیلم را در یک آن خفه می‌کنند!

- همدیگر و بچسبید، بیائین اینطرف، صلوات بفرستین .
پس از آن چیزی از اتومبیل به بیرون پرتاب شد. پسر
فریاد زد :

- باباجون نگهدار درطرف راست هم کنده شد ا
درطرف راست راهم پیش بقال دیگری گذاشته خواستیم
حرکت کنیم که مادرزنم گفت:

- آقا جون این در راهم پیش اون بقال روبروی بگذارد
که کار یکسره بشه.

جواب دادم :

- ولی مادر جون اون سالمه.

ای کاش بحرف مادرزنم گوش می‌دادم چون در دوم هم پس

از ۱۰۰ متر در میان داد و فریادهای ما پیرواز در آمد
خدا را شکر که بچه‌ها هم‌دیگر را خوب گرفته بودند و
کسی بزمین نیفتاد .

پس از این واقعه بدرهای دیگر مهلت نداده قبل از کند
شدن هر دوی آنها را در آوردم و آنها را که با در طرف چپ مجموع
سه در میشدند پیش سیکار فروشی بامانت گذاشتم . و گفتم :
- دیگه راحت شدیم . حالا با خیال راحت می‌تونیم بمسافر
خودمون ادامه بدیم .

مادر زنم گفت :
- حق با توست چون دیگه جایی برای کنده شدن باقی
نمونده !

وقتی براه افتادیم زن و خواهر زنم بایکدیگر شرط بندی
کردند زنم گفت :

- شرط می‌بندم این دفعه یکی از چرخها در بره ولی
خواهر زنم معتقد بود که سقف اتومبیل خواهد پرید .
اتفاقاً پیش بینی آنها درست از آب در نیامد و این بار موتو
اتومبیل از جا کنده شد یعنی اول صدای انفجاری بگوش رسید
سپس صدائی شبیه سرفه کیشدار پیر مردها را شنیدم و آنگاه صدای
نال آن همه‌ما را بخود آورد و آنوقت بود که فهمیدم موتو رکنده
شده است .

با کمک برو بچه‌ها موتو را از جا بلند کرده تکانهای محکمی
بان دادیم چون نتیجه‌ای نگرفتیم به فکری بخاطر رسیدن با خود

گفتم :

– شاید صاحب این ماشین از جوون‌های امروزی بوده و ماشین اش هم مثل خودش چیزی جز چاچا ، شیک و توئیست نمی‌دونه.

و آنوقت بود که در وسط آن بیابان برهوت موتور ماشین را با آهنگ رقص‌های چاچا ، شیک و توئیست شروع به چرخاندن و لرزاندن نمودم ولی فایده‌ای نکرد . میگویند تمام شدن آب اتومبیل با باز شدن زبان زن رابطه مستقیم دارد واقعاً درست گفته‌اند. چون بلافاصله موجی از اعتراض بطرفم سرازیر شد ، مادر زنم گفت :

– الهی خیر نبینی داماد ما رو تو بیابون تشنه تشنه جزغاله کردی. زنم هم به پستی مادرش درآمد و گفت :

– مگر مجبوری پشت رل بشینی و مردمو سرگردون کنی؟
در این بین کامیونی سر رسید و با دادن ۵۰ لیره راننده را راضی کردم ماشین را بکسل کرده تا دم در منزل مان ببرد. خدا پدرش را پیامرزد که چنین کاری را کرد و ما را در منزل مان پیاده کرد!

فردای آنروز ۵۰ لیره هم به صاحب جرثقیل دادم تا اتومبیل آخرین سیستم مرا به تعمیر گاه ببرد...

سر مکانیک وقتی ماشین مرا خوب و راننداز کرد گفت :
– واله این کارش با خداست ممکنه درست بشه ممکنه درست نشه . همانطوریکه شما میدونید الانه سالهاست که نسل این نوع

ماشین‌ها از بین رفته است.

با التماس گفتم :

- قریبون دستت استاد جان يك كاری بکن.

- جواب داد:

- باشه حالاً يك کاریش میکنیم.

و از آن روز به بعد هر روز به تعمیر گاه سر می‌زدم و ساعت

۱۰ و ۹ شب در کار گاه را با اتفاق استاد می‌بستیم و بخانه هایمان

می‌رفتیم. استاد چون متوجه شد از من خل تر کسی در دنیا پیدا

نمی‌شده پس از ۱۵ روز گفت :

- داداش بیا این کلید تعمیر گاه و فردا صبح ساعت ۶ بیا .

اول اتوماتیک اون ماشین که دیروز آوردن باز کن بعداً روغن

اون ماشین سبزه راهم سری بزن تا من پیام .

بدین طریق مرخصی سالیانه‌ام را در میان کمک دنده‌ها ،

و رادیاتورها اتوماتیک‌ها گذراندم پس از آن استاد روبه من کرده

گفت :

- داداش از اولم گفتم که این ماشین درست شدنی نیست

اگر از من می‌شنوی اونو اوراق کن و به اوراق‌چی‌ها بفروش .

آدم با انصافی بود مزدیکماه کار کردم را بحساب تعمیرات

اساسی ماشینم گذاشت. موقع خدا حافظی گفتم :

- اسناد جون ما را حلال کن .

- اختیار دارین شما باید ما رو حلال کنین .

از آنجا مستقیماً پیش یکی از اوراق‌چی‌ها رفته گفتم:

- ماشینی با این مشخصات دارم آیا حاضرید او نوبخترین؟
خیلی هم ارزان حساب می‌کنم.
خریدار نگاه تمسخر آمیزی کرده گفت:
- یعنی دلتون میخواد روش پول ندین!
- نه يك خرده پول می‌خوام .
آن مرد بشنیدن این حرف فریاد زد:
- مرد حسایی برای این جور ماشینها پول دستی! میدن
وما قبول نمیکنیم. حالا تو پولم می‌خوای؟
ناچار پیش او راقچی دیگری رفتم و هنوز مداش را ننگنه
بودم که مردك گفت :
- بسه سه جای زیادی نداریم.
از فردای آن روز غرولند سرمیکانیک تعمیر گاه بهوا رفت و
من ناچار شدم ماشین نازنینم رو بسر کوچه‌مان منتقل کنم.
از انتقال ماشینم بسر کوچه مستان آخر شب، استقبال گرمی
کرده توی آنرا بصورت دک مشروب فروشی در آوردند . باور
کنید هر کس از مشروب و خوراك هر چیز بدستش میرسید با خود
می‌آورد توی ماشین من می‌خورد .
شکایت همسایگان و فحش و بدوبی‌راه مست‌ها در اثر پاره
شدن کت وشلوار و پیراهنشان که به قسمت‌های مختلف داخل ماشین
مخاض بر خورد می‌آورد مرا وادار کرد که شبانه ماشین را بوسیله
جرثقیلی بیابانهای اطرف شهر برده بحال خود بگذارم .
دوروز از این واقعه نگذشته بود که زنگ در صدا درآمد

وقتی آنرا باز کردم با پلیسی روبرو شدم مأمور پلیس با خوشحالی گفت :

- قربان مژده بدین ... مژده بدین که ماشین تونو در بیابانهای اطراف شهر پیدا کردیم .

- چطور متوجه شدین ماشین مال منه .

- می بخشید قربان تو این شهر غیر از اتومبیل شما هیچ اتومبیلی بشکل و شمایل اتومبیل شما نداریم گذشته از اون شماره شاسی و موتور هم با هم خوند و ما فهمیدم که صد درصد مال شماست! چون در شهر ما کمتر اتومبیلی پیدا میشود که این دو شماره اش با یکدیگر بخوانند.

آنروز بابت، حمل، نقل، بیرون آوردن از چاله ، گذاشتن روی اسفالت هول دادن تادم بیمنزل و مزد گانی ۵۰۰ لیره عزیزم برباد رفت !

اتومبیل من اینک بصورت بلائی آسمانی درآمد بود که خلاصی از آن غیر ممکن بنظر میآمد .

در آخرین جلسه خانوادگی قرار بر این شد که اتومبیل را در دریا انداخته جان خود را نجات دهیم، فردا شب درست وقتی ساعت ۲ بعد از نیمه شب را نشان میداد بکمک ۱۰ نفر حمل اتومبیل کادیلاک را کشان کشان بطرف دریا برده بازحمت هر چه تمامتر بدریا انداختیم و نفس راحتی کشیدم.

فردا صبح وقتی راهی اداره ام بودم متوجه شدم جراثیل اداره راهنمایی و رانندگی مشغول در آوردن ماشین من است.

از ترس آنکه مبادا مرا متهم کنند که عمداً ماشین را در دریا
انداخته‌ام از خیر رفتن با داره گذشته با داره پلیس راهنمایی رفتم
و گفتم:

- قربان دوباره ماشین منو دزدیدن .

رئیس اداره راهنمایی با تعجب گفت:

- واقماً تعجب آورده نمیدونم چرا با وجود آنکه ماشین شما

فقط اسمی بر رویش دارد و در حقیقت آهن پاره‌ای بیش نیست دست
از سرش بر نمیدارند .

آن غائله راهم با ۳۰۰ لیره روبرا کرده دریافتم بهیچوجه
نمی‌توانم از دست این اتومبیل لعنتی خلاص شوم ، حالا دو روز
است که اره آهن بری بزرگی خریداری کرده هر روز صبح دو
سه کیلو از آنرا بریده در دستمالی می‌گذارم و سر راهم بدون
آنکه کسی متوجه شود در دریا می‌اندازم امیدوارم بدین وسیله
بتوانم تا دوماه دیگر اتومبیل کادیلاکم را ازین بیرم .



→ عکس دوران جوانی عزیز نسین آثار عزیز نسین
طنز نویس کشور دوست و همسایه ما ترکیه خیلی بیش
از حد تصور بعللی که ذکرش موجب اطاله کلام
است در ایران مورد تأیید و تشویق نسل جوان قرار
گرفت .



استقبال همه جانبه مردم و خلئی که در مطبوعات
ایران وجود داشت عده ای را برانگیخت تا به ترجمه
و نشر آثار این نویسنده همت گمارند متأسفانه
چون ترجمه و انتشار آن با عجله و شتابزدگی انجام
گرفت امروزه می بینم که اکثر نوشته های این
نویسنده مکرر با تحریف و عناوین مختلف بخورد
خواننده داده شده و واقعاً خواننده از این لحاظ
سخت مغبون است. به همین علت بود که انتشارات
بوعلی بپاخاست و با کمک معنوی دوستداران آثار
عزیز نسین در رفع این نقص اقدام نمود و اینک با
کمال اطمینان و بدون دلوپسی آثاری را که با
آرم ثبت شده مقابل منتشر می شود مطالعه فرمایید
و این آرم را بخاطر بسپارید و اطمینان داشته باشید
آثاری که با این آرم چاپ و منتشر می شود هیچگاه
تکراری نخواهد بود . حالا این شما و این
کتاب « پس انداز کارمند » از نویسنده محبوب شما
عزیز نسین .

بها : ۲۵ ریال

ناشر



آرم ثبت شده بشماره ۴۰۸۴۶ انتشارات بوعلی - تهران - میدان ژاله